

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228787**

UNIVERSAL  
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۵۱۲۳ ف  
Accession No. ۱۵۴۳۱/۱ ف  
Author مولانا جلالت الرحمن ر  
Title رباعیات

This book should be returned on or before the date last marked below.

---

قافیه اندیشم و دلداری من  
گویدم مندیش جز دیدار من  
کیف یأتی النظم لی و القافیه  
بعد ما ضاعت اصول العافیه

## رباعیات

☆ (سرلانا جازل الدین) ☆

☆ ((خاموش)) ☆

## صاحب

☆ کتاب مقدس مشنوی معنوی ☆

قدس سره البزیر

از انتشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

فروردین ۱۳۲۰



پوشیده نماند که نسخه رباعیات مولینا جلال الدین رومی قدس سره بتاریخ ۱۳۱۴ قمری هجری در بلدة اسلامبول (مطبعة اختر) بطبع رسیده بود

نگارنده باتوجه خاصی که بآثار مولینا داشتم پس از مطالعه این کتاب از حسن اتفاق بمراجعه يك نسخه جامع و معتبری از کلیات (شمس تبریز) موفق گردیدم که رباعیات بسیاری نیز در آن یافت میشد (وعین این نسخه باخط و کاغذ ممتاز بخط مرحوم میرزا حسین و رزنه از فضلاء قرن نصیر، فعلا در خانقاه محترم آقایان نعمة اللهی در اصفهان محفوظ است

اما بر اثر مقابله و مقایسه اینهر دو نسخه، دانستم که اختلاف بسیار - هم در الفاظ و عبارات و هم در اصل و عدد و ابیات - آنها موجود است بنا براین، نگارنده پس از اسقاط مکررات و تنقیح و تصحیح ابیات و عبارات (بقدر امکان) اینک باندازه مختصر معرفت خود، نسخه جامعی از آنمجموع ترتیب داده بحضور طالبان علم و ادب تقدیم و محض مزید اطلاع نظر محترم آنانرا بچند سطر آگاهی ذیل معطوف میدارم

۱- تعداد رباعیات ضبط شده در هر يك از دو نسخه نامبرده (پس از اسقاط مکرراتیکه باندك تفاوت در ابیات یا کلمات دارد) کمتر از یکهزار و ششصد است و این نسخه که بدستیاری و سرمایه آقایان محمد علی روستا زاده صاحب کتابفروشی بهار و محمد باقر نجفی کارمند اداره فرهنگ اصفهان بطبع میرسد، زیاده بر چهارصد رباعی علاوه بر هر يك از آن دو نسخه در بر دارد

۲- در مقام حکم بصحت یا بطلان انتساب این اشعار بمولینا.....  
نگارنده راهی برای اظهار عقیده ندارم: چه از طرفی، در ضمن آنها رباعیات مشهور بنام دیگران مخصوصاً در نسخه خطی نامبرده ابیاتی بر وفق مذاق متشیعین (که منافی با ظاهر مسلک مولیناست) یافت میشود.

از طرف دیگر این نکته قابل توجه است که مفاد بیشترین افراد این رباعیها موافق با مرام و مساک و تعبیرات خاص بمولینا در کتاب مثنویست و کمتر میتوان مضمونهای در ضمن آنها بیابیم که بر وفق مذاق دیگر حکما و متصوفه (از قبیل وحدت وجود و غیره) بنظم رسیده باشد

بهر تقدیر، نگارنده ایتقدر توانم گفت که حال انتساب این اشعار بمولینا، عیناً همان حالت سایر اشعار موجوده در (کلیات شمس) بلکه این خود قسمتی از آن محسوبست

۳- در مقام بحث از قدر و قیمت عرفانی این رباعیات نگارنده را معرفت و مجال کافی برای اظهار عقیده نیست

فقط از نقطه نظر خاص شعری و ادبی، هر آنچه در زمینه بلند یا پستی معانی و سخت یا سستی الفاظ در تلیق و تنظیم ابیاتش، نسبت بمجموع اشعار موجود در کلیات شمس بتوان گفت، همان حکم نیز در خصوص این رباعیها صادق است، در بسیاری از ابیاتش نواقص (غیر مضره) لفظی از قبیل (تسبیغ) یا (زحاف) و غیره یافت میشود. پیداست که اینگونه ابیات را دل سوزان و طبع فروزان مولینا در هنگام بیخودیهای وجد و سماع کامل سروده، بمراعات نکات

بدیعی و مزایای شعری کمتر التزام بلکه التفات داشته است .

اما با اینوصف بعقیده نگارنده ، با در نظر گرفتن همه آنچه برای تقدیر و تنقید ادبی لازم است ، باز میتوان در حدود پانصد رباعی آنرا از جمله ممتاز ترین آثار واد بیات زبان پارسی بشماریم .

۴ ..... در مقام تصحیح و تنقیح اشعار این کتاب ، نگارنده ثبت و ضبط نسخه های بدل و اختلافهای موجود در الفاظ را چندان سودمند نیافته بضبط یکی از آنها که مناسبتر با استفاده جویندگان باشد اکتفا نموده ایم . همچنین برای آسانی جستن و یافتن اشعاری که مقصود باشد ، حروف اول و دوم و سوم الخ از مصراع اول هر رباعی را موافق مسلك فهرست نویسان (بقدر امکان) اختیار و مرتب نموده ام ، اما با اینوصف نیز ممکن است که جوینده برای جستن یگر رباعی که خواسته باشد (نظر باختلاف نسخه های بدل در کلمه اول مصراع) دچار اشکال شود و موافق ترتیبی که نگارنده اختیار نموده ام ، مطالب خود را نیابد مثلاً ممکن است آغاز یک مصراع را کلمه (در) شنیده یا در نسخه دیگری دیده باشد و نگارنده کلمه (از) را بجای آن اختیار و ضبط کرده باشم و در چنین احوال (شرط احتیاط اینست که قوافی ابیات را در نظر گرفته جستجوی بیشتری بنماید . امید که دانشمندان محترم اینخدا مت نا چیز را بلطف خود پذیرفته از هر گونه سهو یا خطای قلم نگارنده اغماض فرمایند .



زاهد بودم ترانه گویم کردی \* سرفتنه بزم و بادیه خویم کردی  
سجاده نشین با وقاری بودم \* باز یچه کودکان گویم کردی

## رباعیات

\*( مولانا جلال الدین ) \*

\*( شاموش ) \*

## صاحب

کتاب مقدس مثنوی معنوی

✽ قدس سره العزیز ✽

از انتشارات

کتابفروشی بهار .. اصفهان

✽ چاپخانه شرکت امید ✽



بِسْمِ

خداوند شعال

حرف الالف

پَر باشد جان او ز اسرار خدا	۱	آنَدل که شد او قابل انوار خدا
کُو جِماه نمک شد بِنَمک زار خدا		زَنهار تَن مرا چو تنها مِشمر
و ان نقش تو از آب منی نیست بیا	۲	آنشمع رخ تو لگنی نیست بیا
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا		درخشم مکن تو خویشتن را پنهان
تره میخواهد ز اشک محراب مرا	۳	آنکس که ببسته است او خواب مرا
آبی که دلاوتی دهد آب مرا		خاوش مرا گرفت و در آب افکند
تنها نگذاردت میان سودا	۴	آنکس که ترا نقش کند او تنها
بر رویا زد دو صد حریف زیبا		در خانه تصویر تو یعنی دل تو
بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجانرا	۵	آنلعل سخن که جان دهد مرجانرا
بسیار بگفتیم و نگفتیم آنرا		مایه بخشد مشعلهُ ایمان را

- آنوقت که بحر کل شود ذات مرا ۶ روشن گسردد جمال ذرات مرا  
 زان میسوزم چو شمع تادرره عشق یگوقت شود جمله اوقات مرا
- آواز ترا طبع دل ما با دا ۷ اندر شب وروز شاد و گویا با دا  
 آواز تو گر خسته شود خسته شویم آواز تو چون نای شکر خا با دا
- از آتش عشق در جهان گرمیها ۸ وز شیر جفاش در وفا نرمیها  
 زانماه که خورشید از او شرمنده است بی شرم بود مرد چه بی شرمیها
- از بادۀ لعل ناب شد گوهر ما ۹ آمد بفرغان ز دست مار غربا  
 از بسکه همی خوریم می بر سر می ما در سرمی شدیم و می دوز سرها
- از خال ندیده تیره ای ما ترا ۱۰ از دور ندیده دوزخ آشامانرا  
 دعوی چکنی عشق دلارا مانرا با عشق چکار است نمانمانرا
- از ذکر بسی نور نژاید مه را ۱۱ در راه حقیقت آورد گمره را  
 هر صبح و نماز و شام ورد خود ساز این گفتن لا اله الا الله را
- افسوس که بیگانه شد و ما تنها ۱۲ در دریائی کناره اش نا پیدان  
 کشتی و شب و غمام و ما میرانیم در بحر خدا بفضل و توفیق خدا
- انجیر فروش را چه بهتر جاننا ۱۳ ز انجیر فروشی ای برادر جاننا  
 سرمست زئیم و مست میریم ایجان هم مست دوان دوان بمحشر جاننا
- اول بهزار لطف بنواخت مرا ۱۴ آخر بهزار غصه بگداخت مرا  
 چون مهره مهر خویش میباخت مرا چون من همه او شدم بینداخت مرا

- ای آنکه چو آفتاب فردا است بیا ۱۵ بیروی تو برك و باغ زرد است بیا  
عالم بیتو غبار و گرد است بیا  
این مجاس عیش بی تو سرد است بیا
- 
- ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا ۱۶ از ماه تو تحفه ها است شبگرد ترا  
هر چند که سرخ رواست اطراف شفق  
شهمات همی شوند رخ زرد ترا
- 
- ای اشک روان بگودل انزای مرا ۱۷ آن باغ و بهار و آن تماشای مرا  
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا  
اندیشه ممکن بی ادیبهای مرا
- 
- ایباد سحر خیر بده مر ما را ۱۸ در راه بدیدی دل آتش پارا  
دیدی دل پر آتش و پر سودا را  
گزارش خود جسومت صد خارارا
- 
- ایچرخ فلک بمکر و بد سازیهها ۱۹ از نواح دلم ببردۀ بازیها  
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک  
سازم چون ماه کاسه پردازیها
- 
- ایخواجه بخواب ورنبینی ما را ۲۰ تا سال دیگر دیگر نبینی ما را  
ایشب هر دم که جانب ما نگری  
بی روشنی سحر نبینی ما را
- 
- ای داده بنان گوهر ایمانیرا ۲۱ داده بجوی قالب چکنی کانیرا  
نمرود چو دل را بخلیای نسپرد  
بشپرد بیمه لاجم جانی را
- 
- ای در سر زلف تو پریشانیهها ۲۲ واندر لب لعلت شکر انشانیهها  
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی  
ایجان چه پشیمان که پشیمانیهها
- 
- ایدزیا دل تو گوهر و مر جانرا ۲۳ در باز که راه نیست کم خر جانرا  
تنهم چو صدف دهان گشاده است که اه  
من کنی گنجم که ره نشده مر جانرا

- |   |    |  |
|---|----|--|
| <p>کو کرد هلاک چون تو بسیاری را<br/>این خواستم از بهر همین کاری را</p>  | ۲۴ | <p>ایدل بچه زهره خواستی یاری را<br/>دل گفت که تا شوم همه یگنائی</p>      |
| <p>هر جا که قدم نهی زمینم ترا<br/>عالم بتو بینیم ونه بینیم ترا</p>      | ۲۵ | <p>ایدوست بدوستی قرینم ترا<br/>در مذهب عاشقی رواکی باشد</p>              |
| <p>ایدولت و اقبال من و کار و کیا<br/>بی حضرت تو اینهمه سودا است بیا</p> | ۲۶ | <p>ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا<br/>ای خلوت و ایسماع و اخلاص و ریا</p> |
| <p>عمرت بد را زی قیامت بسا دادا<br/>ای غصه اگر تو زهره داری یاد آ</p>   | ۲۷ | <p>ای شب شادی همیشه بادی شادا<br/>دریاد من آتشی است از صورت دوست</p>     |
| <p>هر شب بخرا بات کشاند ما را<br/>تا غیر خرا بات نداند ما را</p>        | ۲۸ | <p>این آتش عشق میپزند ما را<br/>با اهل خرا بات نشاند ما را</p>           |
| <p>پیدا آرد قراضه پنهانرا<br/>بی پرده شود نور دهد کیوانرا</p>           | ۲۹ | <p>این روزه چو غربال به بیزد جانرا<br/>جانمی که کند خیره هه تا بانرا</p> |
| <p>مستی گردد که روز بیند شب ما<br/>گوشش بکشد فراق تا ملبه ما</p>        | ۳۰ | <p>ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما<br/>ای آنکه گریخت از در مذهب ما</p>      |
| <p>روشن ز شراب وصل دائم شب ما<br/>تا صبح عدم خشک نیا بی لب ما</p>       | ۳۱ | <p>با عشق روان شد از عدم مرکب ما<br/>زانه می که حرام نیست در مذهب ما</p> |
| <p>خاص از پی تو پای گشادم دل را<br/>شکرانه آن بیاد دادم دل را</p>       | ۳۲ | <p>بر رهگذر بلا نهادم دل را<br/>از باد مرا بوی تو آمد امروز</p>          |

بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا	۳۳	پرورد بناز و نعمت آند وست مرا تن خرقه و اندر او دل ما صوفی
سیری نبود بجز که ادا پیرانرا چه گرگ و چه میش و بره مرشیرانرا	۳۴	بیگانه شده است لیک مر شیرانرا چه روز و چه شب چه صبح دلیرانرا
از گریه کسی ندیده خاموش مرا از بهر خدا مکن فراموش مرا	۳۵	تا از تو جدا شده است آغوش مرا در جان و دل و دید فراموش نه
تا بیتو بوم نخسبم از زاریها تو فرق نگر میان بیداریها	۳۶	تا با تو بوم نخسبم از یاریها سبحان الله که هر دوشب بیدارم
تا کی ز خیال هر نمودار ترا تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا	۳۷	تا چند از این غرور بسیار ترا سبحان الله که از تو کاری عجب است
هر روز تو گوش دار صفرائیها مکر و دغل و خصومت افزائیها	۳۸	تا عشق ترا است اینشکر خائیا کارت همه شب شراب پیمائیها
ما چاره گریم و عشق بیچاره ما دل کیست یکی غریب آواره ما	۳۹	تا کی باشی ز دور نظاره ما جان کیست کمینه طفل گهواره ما
ما را همه عمر خود تماشا است دلا يك خار به از هزار خرما است دلا	۴۰	تا نقش خیال دوست با ما است دلا و آنجا که مراد دل بر آید ایدل
رنگی که تودانی تو بر آمیز و بیا يك مکر برای من در انگیز و بیا	۴۱	جانا بهلاک بنده مستیز و بیا ای مکر در آموخته هر جائی را

نی اول و نی آخر و آغاز مرا کی کاهل راه عشق در باز مرا	۴۲	جز عشق نبود هیچ دمساز مرا جان میدهد از درونه آواز مرا
از بهر چه بود جنک و آن وحشت ما ورنیک بدیم یاد کن صحبت ما	۴۳	چون زود نبشته بود حق فرقت ما گر بد بودیم رستی از زحمت ما
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا یا سر بدهم همچو دل از دست آنجا	۴۴	خود را بحیل در افکنم مست آنجا یا پای رساندم بمقصود و مرام
در کوه تو کانست بجو آن کانرا بیرون تو مجو ز خود بجو تو آنرا	۴۵	در جان تو جانست بجو آنجانرا صوفی رونده گر توانی میجوی
نیکو بشنو تو نکته بیچون را از دیده من روان بین آنخونرا	۴۶	در چشم بین دو چشم آن مفتون را هر خون که نخورده است آن زر گسار
با قند لب تو شکر افشا نیها رسوا شود ایندم همه پنهانها	۴۷	در سر دارم زمی پریشانیها ایساقی پنهان چو پیاپی کردی
بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا	۴۸	دستان کسی دست زنان کرد مرا حاصل دل او دل مرا گردانید
زین کار که چشم داری از کار و کیا زان پیش که قاصدی بیاید که بیا	۴۹	دل گفت بجان کای خلف هر دوسرا بر خیز که تا پیشترک ما برویم
و اندود که از دلست پیدا است دلا آندل نبود مگر که دریاست دلا	۵۰	دود دل ما نشان سودا است دلا هر موج که میزند دل از خون ایدل

بر دست گرفته ساغر صهبا را شاید که بجای خواجه باشی ما را	۵۱	دیدم در خواب ساقی زیبا را گفتم بخیالش که غلام اوئی
مگزین بجهان صحبت نامحرم را چون تره مسنج سبلیت عالم را	۵۲	زنهار دلا بخود مده ره غم را با تره ونانی چو قناعت کردی
زنجیر در آن شود دل بی سرو پا میگوید او که جسته همراه بیا	۵۳	طنبور چو تن تنی بر آرد بنوا زیرا که نهان در زهش آواز کسی
بسیار بود که کژ نهد انجم را از مردم دیده دیده مردم را	۵۴	عاشق شب خلوت از پی پی گم را زیرا که شب وصال زحمت باشد
دیوانه و شوریده و شیدا با دا چون مست شویم هر چه با دا با دا	۵۵	عاشق همه سال مست ورسوا با دا با هشیاری غصه هر چیز خوریم
من بنده آن شهید و آن غازی را حق گفت دلا رها کن این بازی را	۵۶	عشق تو بکشت ترکی و تازی را عشقت میگفت کس زمن حان نبرد
ما زاده عشق و عشق شد مادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما	۵۷	عشقت طریق و راه پیغمبر ما ای مادر ما نهفته در چادر ما
وان نرگس پر خمار خمار ترا دیرست ندیده ایم رخسار ترا	۵۸	عمریست ندیده ایم گلزار ترا پنهان شده ز خلق مانند وفا
در دل چه که بر خاک نگاریم او را گر سر نهد مغز بر آریم او را	۵۹	غم خود که بود که یاد آریم او را غم با دا امید ایک بس بیمغز است

ور جا مه نميکني در اينجوى ميا	۶۰	گر بوى نميبرى در آين کوى ميا
ميباش همانسوى و بدین سوى ميا		آنسوى که سويها از آنسوى آيد
آنجاى که بوده ز آغاز آنجا	۶۱	گر جان داری بيا و جان باز آنجا
صد نکته شنيد چون نشد باز آنجا		يك نکته شنيد جان از آنجا آمد
جورا بگزار و جانب جيحون آ	۶۲	گر در طلب خودى ز خود بيرون آ
چرخى بزن و بر سر اين گردون آ		چون گاوچه میکشى توبار گردون
گر عمر فنا بمردنک عمر بقا	۶۳	گر عمر بشد عمر ديگر داد خدا
هر قطره از اين بحر حيا تيست جدا		عشق آب حيا تيست در اين آب در آ
مرده بنگار من سپاريد شما	۶۴	گر من ميرم مرا بيساريد شما
گر زنده شوم عجب مداريد شما		گر بوسه دهد بربل پوسيده من
وزهم بدرد گرك فنا اين رمه را	۶۵	کوتاه کند زمانه اين دمدمه را
سيلي اجل فنا زند اينهمه را		اندر سر هر کسى غرور يست وای
آنکس که بداد جان ز آغاز مرا	۶۶	گوئيم که کيست روح افراز مرا
که بگشايد بصيد چون باز مرا		که چشم مرا چو باز بر مى بندد
که ناله کنان که من اسيرم خود را	۶۷	که ميگفتم که من اميرم خود را
بگرفتم اين که من نگيرم خود را		آن رفت و از اين پس نپذيرم خود را
گر ديو رسد جان بنى آدم را	۶۸	لا حول ولا دور کنند آن غم را
لا حول ولا فزون کند آن دم را		آن کزدم لا حول ولا غمگين شد

- ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب  
۸۷ من خود چه کسم ای همه را تو محبوب  
من دست همی زنه تو پائی میکوب
- ایدل دوسه شام تا سجر گاه محسب  
۸۸ چون داو در این ظلمت چه ره میکن  
در فرقت آفتاب چون ماه محسب  
باشد که بر آئی بسر چاه محسب
- ایروی ترا غلام گلنار محسب  
۸۹ ای نرگس پر خمار خونخوار محسب  
ای لعل لبان تو گهر بار محسب  
امشب شب عشرت است زنهار محسب
- ای ماه جبین شبی تو مهوار محسب  
۹۰ بیداری ما چراغ عالم باشد  
در دور در آ چو چرخ دوار محسب  
یگشبه تو چراغ را نگهدار محسب
- این باد سحر محرم راز است محسب  
۹۱ بر خلق دو کون از ازل تا بابد  
هنگام نضرع و نیاز است محسب  
ایندر که نبسته است باز است محسب
- ای یار که نیست همچو تو یار محسب  
۹۲ امشب ز تو صد شمع بخواد فروخت  
وی آنکه ز تو راست شود کار محسب  
زنهار تو اندریم زنهار محسب
- بر دار حجا بها بیگبار امشب  
۹۳ دیروز حدیث جان و دل میگفتی  
یکموی زهر دو کون مگزار امشب  
پیش تو نهیم کشته و زار امشب
- بیجام در این دوره شرابست شراب  
۹۴ فریاد رباب عشق از زحمة او است  
زنهار در این سینه کیا بست کیا ب  
زنهار مگو همین ربا بست رباب
- بی طاعت زین بهشت رحمان مطلب  
۹۵ چون عاقبت کار اجل خواهد بود  
بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب  
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

- |                                       |     |                                    |
|---------------------------------------|-----|------------------------------------|
| بیکار بدن بخور برد یا سوی خواب        | ۹۶  | بیکار مثنی در آ در امیز شتاب       |
| آنحلقه واصل شد گانرا دریاب            |     | از اهل سماع میرسد بانك رباب        |
| یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب       | ۹۷  | حاجت نبود مستی ما را شراب          |
| شوریده و مستیم چه مستان خراب          |     | بی سنائی و بی شاهد و بی مبارب و بی |
| زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب         | ۹۸  | خواب آمد و در چشم نبود موضع خواب   |
| شد جانب تن دید خراب و چه خراب         |     | شد جانب دل دید دای چون سیماب       |
| اندر پی من بیا و ره را دریاب          | ۹۹  | دانی که چه میگوید این بانك رباب    |
| زیرا بسؤال ره بری سوی جواب            |     | زیرا بخطا راه بری سوی خواب         |
| آنحلقه کز و اشک همی رفت شتاب          | ۱۰۰ | در چشم آمد خیال آن در خوشاب        |
| مهمان عزیز است بیفزای شراب            |     | پنهان گفتم بر از در گوش دو چشم     |
| هر پاره ز سوز دل کجا بست کباب         | ۱۰۱ | دل در هوس تو چون رباب بست رباب     |
| در خواب ووشی دو صد جوابت جواب         |     | دادار اگر ز درد ما خاموش است       |
| زان باد که او نه خاک دیده است و نه آب | ۱۰۲ | ساقی در ده برای دیدار خواب         |
| شربت چه بود شراب در ده تو شراب        |     | بیمار بدن نیم که بیمار دلم         |
| پیوسته مخالفیم اندر همه بیاب          | ۱۰۳ | سبحان الله من و تو ای در خوشاب     |
| توبخت منی که بر نیائی از خواب         |     | من بخت توام که هیچ خوابم نبرد      |
| از گشتن گرد شهر کس ناید خواب          | ۱۰۴ | شب کردم گرد شهر چون باد و خواب     |
| تمیز و ادب مجو تو از مست و خراب       |     | عقل است که چیزها ز موضع جوید       |

- شب گشت در این سینه چه سوز است عجب ۱۰۵  
 در دیده عشق می نکنجد شب و روز
- میبندارم کاول روز است عجب  
 این دیده عشق دیدم دوز است عجب
- 
- علمی که ترا گره گشاید بطلب ۱۰۶  
 آن نیست که هست مینماید بگزار
- زان پیش که از تو جان بوی آید بطلب  
 آن هست که نیست مینماید بطلب
- 
- گر آب حیات خوشگوازی این خواب ۱۰۷  
 گر با عدد دوی سر تست امشب
- امشب بر ما کار نداری این خواب  
 یکسر نبری و سر نخاری این خواب
- 
- گرم آمد عاشقانه و چست و شتاب ۱۰۸  
 بر جمله قاضیان دوانید امروز
- بر تانته روح او ز گلزار صواب  
 در جستن آب زندگی قاضی کاب
- 
- گر میخوانی بقا و پیروز محسب ۱۰۹  
 صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
- از آتش عشق دوست میسوز محسب  
 از بهر خدا امشب تاروز محسب
- 
- مستند مجردان اسرار امشب ۱۱۰  
 ای هستی بیکانه از این ره برخیز
- در پرده نشسته اند بایار امشب  
 زحمت باشد بودن اغیار امشب
- 
- هستم بوصول دوست دلشاد امشب ۱۱۱  
 بایار بچرخم و بدل میگویم
- وز غصه هجر گشته آزاد امشب  
 یارب که کلید صبح گم باد امشب
- 
- یارب یارب بحق تسبیح رباب ۱۱۲  
 یارب بدل کتاب و چشم پر آب
- کس در تسبیح صد سؤال است و جواب  
 جوشان ترا از آنیم که در خیم شراب
- 
- یلاری کن و یلار باش ای یار محسب ۱۱۳  
 یلاران غریب را نکم دار محسب
- ای بلبل سر مست بگلزار محسب  
 امشب شب بخمش است ز نهار محسب

در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست	۱۱۴	آب حیوان در آب و گل پیدانیست
این راه بزنی که ره بدل پیدا نیست		چندین خجل از چیست خجل پیدانیست
تا خواب بیامد و زما بر بودت	۱۱۵	آری صنما بهانه خود کم بودت
فریاد ز نرگسان خواب آلودت		خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت
در بند توانگری و درویشی نیست	۱۱۶	آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست
با خویشتمش بذره خویشی نیست		فارغ ز غم جهان و از خلق جهان
چون دید که زرنیست و فارابگذاشت	۱۱۷	آمد بر من چو در کفم زر پنداشت
کانجا که ز راست گوش میباید داشت		از حلقه گوش او چنین پندارم
آن ساده به از دوصد نگار زیباست	۱۱۸	آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست
بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست		آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است
در مجلس ما نیست ندانیم کجا است	۱۱۹	آن بت که جمال و زینت مجلس ما است
کز قامت او قیامت از ما بر خاست		سرو نیست بلند و قامتی دارد راست
داند که تو بحری و جهان همچو کفست	۱۲۰	آن پیش روی که جان او پیش صفاست
امشب چه کند که هر طرف نای و دفست		بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو
انصاف بده چه لایق آندهن است	۱۲۱	آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است
این بی نمکی ز شور بختی منست		شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز
چون غرقه ماشدی همه لطف و وفا است	۱۲۲	آنجا که توئی همه غم و جنک و جفا است
ور راست نه چپ ترا گیرم راست		گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست

- |  |     |   |
|--|-----|---|
| <p>میلش بسوی اطلس مقراضی نیست<br/>         با غیر قضای عشق او راضی نیست</p>          | ۱۴۱ | <p>آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست<br/>         شد قاضی ما عاشق از روز ازل</p>         |
| <p>هان تانخوری که او ترا دم داده است<br/>         یار شب غم نشان کسی کم داده است</p> | ۱۴۲ | <p>آنکس که امید یاری غم داده است<br/>         در روز خوشی همه جهان یار تواند</p>      |
| <p>آمد سحری و بر دل من نگر نیست<br/>         پرسید کز اینهر دو عجب عاشق کیست</p>     | ۱۴۳ | <p>آنکس که بروی خوب او رشک پرست<br/>         او گریه و من گریه که تا آمد صبح</p>      |
| <p>بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است<br/>         آن مسکین را چه خارها در دیده است</p> | ۱۴۴ | <p>آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است<br/>         و آنکس که ترا ز خود قیاسی گیرد</p>     |
| <p>گامی دوسه رفت و جمله حاصل پنداشت<br/>         این جمله رهست خواه منزل پنداشت</p>  | ۱۴۵ | <p>آنکس که درون سینه رادل پنداشت<br/>         تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع</p>      |
| <p>فاش است میان عاشقان مشتهر است<br/>         پیدا است که در فراق زیر و زبر است</p>  | ۱۴۶ | <p>آنکس که ز سر عاشقی با خبر است<br/>         و آنکس که ز ناموس نهان میدارد</p>       |
| <p>وان کو کلپت نهاد طرار تو اوست<br/>         و آنکس که ترا بیتو کند یز تو اوست</p>  | ۱۴۷ | <p>آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست<br/>         و آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست</p> |
| <p>چون مست بهر شاخ در آویزانست<br/>         که قره عین طرب انگیزانست</p>             | ۱۴۸ | <p>آنکس که نهال هوست او خیزانست<br/>         کز شاخ طرب حامله فرزندانست</p>           |
| <p>وان ضو یقین که در دل آگاست<br/>         از نور محمد رسول الله است</p>             | ۱۴۹ | <p>آن نور مبین که در جبین ماهست<br/>         این جمله نور بلکه نور همه نور</p>        |

- آواز تو از مغان نفخ صور است  
 آوازه بلند کن که تا پست شوند  
 ۱۵۰
- هر جا که امیر و هر کجا مأمور است  
 خود را و تراز چشم رحمت انداخت  
 ۱۵۱
- از بس که دل تو دام حیلت افراخت  
 مانند فرعون خدارا نشناخت  
 ۱۵۲
- هر کس که ز عیاری و حیله ببرد  
 از جمله طمع ببرد نم آسانست  
 ۱۵۳
- از هر که کسی برد برای تو برد  
 از حلقه گوش او دلم باخبر است  
 ۱۵۴
- هر ذره چو آفتاب زیر وزبر است  
 از دوستی دوست ننگنجم در پوست  
 ۱۵۵
- در حلقه اودل از همه حلقه تر است  
 هر گز نزید بکام عاشق معشوق  
 ۱۵۶
- پس فرد نه ایم و کار ما با عدد است  
 از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است  
 ۱۵۷
- هر دل که نه بیخود است زیر لگد است  
 از عهد مگو که او نه بر پای منست  
 ۱۵۸
- چون زلف تو عهد من شکن در شکن است  
 زان تنک شکر مگو که اندراب تست  
 ۱۵۹
- ما را بمیان آن فضا سودا نیست  
 از کفروز اسلام برون صحرائیست  
 ۱۶۰
- نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست  
 عارف چو بدان رسید سر را بنهد  
 ۱۶۱

<p>گردان و روان میانه بحر حیات اما چون دل نه نقش دارد نه جهان</p>	۱۵۹	<p>از نوح سفینه ایست میراث نجات اندردل از آن بحر برسته است نبات</p>
<p>وا لقلب کذر کم کثیرا لحسرات هیپات و هل یعود وقت هیپات</p>	۱۶۰	<p>العین لفقْد کم کثیرا لعیبرات هل یرجع من زما ننا ما قد فات</p>
<p>خامش کردم چو خامشانم میسوخت رفتم بمیان و در میانم میسوخت</p>	۱۶۱	<p>افغان کردم بر او فغانم میسوخت از جمله کرانه ها برون کرد مرا</p>
<p>جان آمد وهم از سر سودا گریخت بربط بنها زد و درجا و گریخت</p>	۱۶۲	<p>افکند مراد لم بغو غا و گریخت آن زهره بی زهره چو دید آتش من</p>
<p>امروز زروزها برونت و جدا است کای دلشدگان مژده که این روز شما است</p>	۱۶۳	<p>مروز چه روز است که خورشید دو تا است از چرخ بخاکیان نثار است و صدا است</p>
<p>کش کل کمال پیش او بقصانست آنامه در آنکار تو هم تا بانست</p>	۱۶۴	<p>امروز در اینخانه کسی رقصانست ورد ر تو زانکار رگی جنبانست</p>
<p>میا فتم و میخیزم میگردم مست من نیست شوم تا نبود جزوی هست</p>	۱۶۵	<p>امروز من و جام صبو حی در دست با سرو بلند خویش من مستم و پست</p>
<p>پیدا و نهان چو پیش جان آمده است زا نروی چنینم که چنان آمده است</p>	۱۶۶	<p>امروز مهم دست زنان آمده است مست و خوش و شنک و بی امان آمده است</p>
<p>در خانه تن مقام دل را میجست زد بر دل من که دست و بازو در دست</p>	۱۶۷	<p>امشب آمد خیال آند لبر چست دل را چون نیافت زود خنجر بکشید</p>

- |                                     |     |                                    |
|-------------------------------------|-----|------------------------------------|
| شب نیست عروس خدا جو یا نیست         | ۱۶۸ | امشب شب آند و لت بیپا یا نیست      |
| امشب تبتق خوش نکور رو یا نیست       |     | آنحفت لطیف با یکی گویا نیست        |
| امشب شب آنست که حاجات روا است       | ۱۶۹ | امشب شب آنست که جان شبها است       |
| امشب شب آنست که هم از خدا است       |     | امشب شب بخشایش و انعام و عطا است   |
| امشب شب پردا ختی اسرار است          | ۱۷۰ | امشب شب من بسی ضعیف و زار است      |
| ایشب بگذر زود که ما را کار است      |     | اسرار دلم جمله خیال یار است        |
| میگردم تا بصبح در خانه دوست         | ۱۷۱ | امشب منم و طواف کاشانه دوست        |
| کاین کاسه سر بدست پیمانهاست         |     | زیرا که بهره بوح موسوم شده است     |
| مانند زهره او حریف طرب است          | ۱۷۲ | امشب هر دل که همچو مه در طلب است   |
| ایزدان خموش کاین شب چه شب است       |     | از آرزوی لبش مرا جان بلب است       |
| اندر تن من جان و رک و خون همه است   | ۱۷۳ | اندر دل من درون و بیرون همه است    |
| بیچون باشد وجود من چون همه است      |     | اینجای چگونگی کفر و ایمان گنجد     |
| معشوقه خوب مانگاری دیگر است         | ۱۷۴ | اندر سر ما همت کاری دیگر است       |
| ما را پس از این خزان بهاری دیگر است |     | والله که بعشق نیز قانع نشویم       |
| زانست خلل که طبع بد کردار است       | ۱۷۵ | انصاف بده که عشق نیکو کار است      |
| از شهوت تا بعشق ره بسیار است        |     | تو شهوت خویش را لقب عشق نهی        |
| در کهنه بدان رود که نقد درم است     | ۱۷۶ | اوپا ک شده است و خاص کو در حرم است |
| از صد بجهد یکی اگر محترم است        |     | قلا ب نشاید که شود با او یار       |

<p>وی ماه فلك يك اثر از تاب رخت                      آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت</p>	۱۷۷	<p>ای آب حیات قطره از آب رخت                      گفتم که شب دراز خواهم مهتاب</p>
<p>پیداست که باده دوش گیرا بوده است                      مستك مستك بخانه او لیست نشست</p>	۱۷۸	<p>ای آمده بامداد شوریده و مست                      امروز خزانیه ونه روز گشت است</p>
<p>زیبا و لطیف و چست و چالا کی نیست                      باما توجه گونه دیگر با کی نیست</p>	۱۷۹	<p>ای آنکه در این جهان چو تو پا کی نیست                      زین طعنه در این راه بسی خواهد بود</p>
<p>از ابر گهر بار ازل برق اینست                      او قصه ز دیده میکند فرق اینست</p>	۱۸۰	<p>ای بنده بدانکه خواهی شرق اینست                      تو هر چه بگوئی از قیاسی گوئی</p>
<p>هشدار که در میان جان داری دوست                      چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست</p>	۱۸۱	<p>ای بیخبر از مغر شده غره بیوست                      حس مغر تنست و مغر حسست جانست</p>
<p>ای کفر طرب فزا که ایمان با تست                      مردی بصفه همت مردان با تست</p>	۱۸۲	<p>ای تن تو نمیری که چنان جان با تست                      هر چند که از زن صفتان خسته شدی</p>
<p>جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست                      عاشق چوز کعبه است آفاقی نیست</p>	۱۸۳	<p>ای جان جهان جان و جهان باقی نیست                      بر کعبه نیستی طوافی دارد</p>
<p>وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست                      او میکشدت بین که جویان تو کیست</p>	۱۸۴	<p>ای جان خبرت هست که جانان تو کیست                      ای تن که بهر حمله رهی میجوئی</p>
<p>وز جستن آنراه دلم آگاه است                      آب صافی آینه دار ماه است</p>	۱۸۵	<p>ای جان زدل تو بر دل من راه است                      زیرا دل من چو آب صافی و خوش است</p>

<p>وی قبله زاهدان دو ابروی خوشت تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت</p>	۱۸۶	<p>ای حسرت خوبان جهان روی خوشت از جمله صفات خویش عریان گشتم</p>
<p>انبار جهان پر است از تخم موات بر خرمن خود نویسم امشب تو برات</p>	۱۸۷	<p>ای خرمنت از سنبله آب حیات زانبار نخواهم که پر است از خیرات</p>
<p>واندیشه باغ و راغ و خرمنگاه است ما را سر لا اله الا الله است</p>	۱۸۸	<p>ایخوا چه ترا غم جمال و جاهت ما سوختگان عالم تو حیدیم</p>
<p>ای تو به شکن رسید هنگام شکست وقت است که چون گل برود دست بدست</p>	۱۸۹	<p>ای درد من نشسته شد وقت نشست آن باده گلرنگ چنین رنگی بست</p>
<p>دیوانه و پای بسته میدارندت پیوسته از آن شکسته میدارندت</p>	۱۹۰	<p>ایدل تاریش و خسته میدارندت مانده دانه که مغزی داری</p>
<p>غم میخور و دم مزن که فرمان اینست کشتی سگ نفس را و قربان اینست</p>	۱۹۱	<p>ایدل تو و درد او که درمان اینست گری پای بر آرزو نهادی یگچند</p>
<p>نیکی و بدی چو روز روشن پیدا است من راست روم تو کج روی ناید راست</p>	۱۹۲	<p>ایدوست مکن که روزها را فردا است در مذهب عاشقی خیانت نه روا است</p>
<p>برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست ای یاد لب حجاب لبهای تو دوست</p>	۱۹۳	<p>ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست با یاد لب از لب تو محروم</p>
<p>جان ودای و جان ودل مست تراسته دستی میزن که تا ابد دست تراسته</p>	۱۹۴	<p>ایساقی اگر سعادت هست تراست اندر سر ما عشق تو پا میکوبد</p>

- |                                   |     |                                   |
|-----------------------------------|-----|-----------------------------------|
| چون می نزن در هی ره او که زده است | ۱۹۵ | ایساقی جان مطرب مارا چه شده است   |
| نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است    |     | او میداند که عشق را نیک و بد است  |
| تو دریائی و جان جان در برتست      | ۱۹۶ | ایشب چه شبی که روزها چاکرتست      |
| آن آتش و آن فتنه که اندر سرتست    |     | اندر دل تو شعله زنا نست امشب      |
| بیخوابی من گزاف و سردستی نیست     | ۱۹۷ | ایشب ز می تو مر مرا مستی نیست     |
| زیرا جسم بسی در این پستی نیست     |     | خوابم چو ملک بر آسمان پریده است   |
| واندر سر تو هوای ایندر گاهست      | ۱۹۸ | ایطالب اگر ترا سر اینرا هست       |
| خوش گفتن لا اله الا الله است      |     | مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست       |
| گرموی شوی موی ترا گنجا نیست       | ۱۹۹ | ای عقل برو که عاقای اینجا نیست    |
| در شعله آفتاب جز رسوا نیست        |     | روز آمد و روز هر چراغی که فروخت   |
| آخر حرکت نیز که دیدی راز است      | ۲۰۰ | ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است |
| آب چه و آب جو بدین ممتاز است      |     | اندر حرکت قبض یقین بسط شود        |
| وز دولت تر کیست که او هم چو منست  | ۲۰۱ | ای کز تو دام پر سمن و یاس منست    |
| مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است     |     | بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست  |
| فارغ از جای و پای بر جای درست     | ۲۰۲ | ای لعل و عقیق و در دریای درست     |
| دیر آمدنت رواست دیر آی درست       |     | ایخواجه روح و روح افزای درست      |
| این بوی خوش از گلشن و بوستان منست | ۲۰۳ | این بانگ خوش از جانب کیوان منست   |
| تا میرود او کجا رود آن منست       |     | آنچیز که او بردل و بر جان منست    |

- |  |     |  |
|--|-----|--|
| <p>هستی ز برای نیستی مایه ما است<br/>         ما آمده نیستیم این سایه ما است</p>           | ۲۰۴ | <p>اینچرخ غلام طبع خود رایه ما است<br/>         اندر پس پرده های یکی مایه ما است</p>         |
| <p>در دست تصرف خدا کم ز عصا است<br/>         آنجمله مثال ماهیئی در دریا است</p>            | ۲۰۵ | <p>اینچرخ و فلکها که حد بینش ما است<br/>         هر ذره و قطره گر نهنگی گردد</p>             |
| <p>ما مرغ گرفته ایم ایندام کراست<br/>         چندین شکر و پسته و بادام کراست</p>           | ۲۰۶ | <p>این جمله شرابهای بیجام کراست<br/>         از بهر نثار عاشقان هر نفسی</p>                  |
| <p>هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست<br/>         رستم باید که کار نا مردان نیست</p>           | ۲۰۷ | <p>این جو که تراست هر کسی جو یان نیست<br/>         هر کس نکشد کمان ارزان نیست</p>            |
| <p>و امروز که بیمار شدم از تب اوست<br/>         جزا زمی و شکری که آن از لب اوست</p>        | ۲۰۸ | <p>این سینه پر مشعله از مکتب اوست<br/>         پر هیز کنم ز هر چه فرمود طبیب</p>             |
| <p>واندیشه پخته ام می خام دلست<br/>         این من گفتم ولیک پیغام دلست</p>                | ۲۰۹ | <p>این شکل سفالین تنم جام دلست<br/>         این دانه دانش همگی دام دلست</p>                  |
| <p>قرآن حقست و آیتش پیدا نیست<br/>         خون میرود و جراحتش پیدا نیست</p>                | ۲۱۰ | <p>این عشق شهست و رایتش پیدا نیست<br/>         هر عاشق از این صیاد تیری خورده است</p>        |
| <p>واندیشه که می کنی عبوری دیگر است<br/>         این دست که می زنی ز شوری دیگر است</p>     | ۲۱۱ | <p>این غمزه که می زنی ز نوری دیگر است<br/>         هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست</p>          |
| <p>و این عشق که قد از او چو چنگست از چیست<br/>         بامن ز برای او بچنگ است از چیست</p> | ۲۱۲ | <p>این فتنه که اندر دل تنک است از چیست<br/>         وین دل که در این قالب من هر شب و روز</p> |

مخموری هر چشم زوصلی دیگر است	۲۱۳	این فصل بهار نیست فصلی دیگر است
جنبیدن هر شاخ زاصلی دیگر است		هر چند که جمله شاخها رقصانند
خلوتگه و آرامگه شیطانست	۲۱۴	این گرما به که خانه دیوانست
پس کفر یقین کمینگه ایمانست		در وی پری و پری رخی پنهانست
وین باده بجز در قدح سودا نیست	۲۱۵	این مستی من زباده حمرا نیست
من آن باشم که باده ام پبدا نیست		تو آمده که باده من ریزی
گویا نه منم در دهنم گوئی کیست	۲۱۶	این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
آنکس که عنش پیرهنم گوئی کیست		من پیرهنی بیش نیم سر تا پای
شمع آمد و پروانه خوش این عجب است	۲۱۷	این نعره عاشقان زشمع طربست
بشتاب ایجان که شمع دل جان طلب است		اینک شمعی که بدتر از روز و شب است
امید رسیدن بحرم میدهدت	۲۱۸	این همدم اندرون که دم میدهدت
کان عشوه بناشد ز کرم میدهدت		تو تا دم آخرین دم او میخور
ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت	۲۱۹	ای هر بیدار باخبرهای تو جفت
از بیم تو بیش از این نمیآرم گفتم		ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
وی هر چه گهرفتاده در پای لب	۲۲۰	ای هر چه صدف بسته در پای لب
گرره ندهی وای من و وای لب		از را هزنان رسیده جانم تا لب
تا چند کند سایش مردان ادب	۲۲۱	ای همچو خر و گاو که وجو طلبت
هر گنده دهان چشیده از طعم لب		لب چند دراز میکند سوی لبش

<p>از جمله گوشها نهران خواهم گفت هر چند میان مردمان خواهم گفت</p>	۲۲۲	<p>با تو سخنان بیزبان خواهم گفت جز گوش تونشنود حدیث من کس</p>
<p>با تو سخن مرگ نمیشاید گفت اما خر تو میان راه بخفت</p>	۲۲۳	<p>با جان دوروزه تو چنان گشتی جفت جان طالب منزلت و منزل مرگست</p>
<p>یار آمد و می در قدح یاران ریخت وزنر گس مست خون هشیاران ریخت</p>	۲۲۴	<p>باد آمد و کل بر سر میخواران ریخت از سنبل تر رونق عطاران برد</p>
<p>با یار نشایدت دیگر بار نشست بگریزاز آن مگس که بر مار نشست</p>	۲۲۵	<p>با دشمن تو چو یار بسیار نشست پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت</p>
<p>دلبر ترش است و با تو دیگر گونست آخر شکر ترش بمینم چونست</p>	۲۲۶	<p>با دل گفتم که دل از او جیحونست خندیدد لم گفت که این افسونست</p>
<p>بسیار چوریخت جست و در خانه گریخت کاین جان مرا خدای از آب انگیخت</p>	۲۲۷	<p>با ران بسر گرم دلی بر میریخت پرهیزد خوش بطی که آن بر من ریز</p>
<p>چون سیل بجویبار و چون باد بدشت تا روز همی ز نیم طاس و لب طشت</p>	۲۲۸	<p>با روز بجنگیم که چون روز گذشت امشب بنشینم چو آنمه بگرفت</p>
<p>از مهر تو برنگشته صد چندا نست او چون باشد که جان جان جانست</p>	۲۲۹	<p>باز آی که یار بر سر پیمانست تو در مهری و مر ترا یکجانست</p>
<p>آن از کرم و لطف و عطای شاهست زانجا نب بیخودی هزاران راهست</p>	۲۳۰	<p>باشاه هر آنکسی که در خر گاهست باشاه که جبارسی بهر بیخویشی</p>

- این ز و د گذشتن تو از نقصانست  
 ما را چه گنه چو عشق بیپایا نیست  
 ۲۳۱
- 
- در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست  
 بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست  
 ۲۳۲
- 
- با ناله سرنای جگر سوز خوش است  
 بنواز برای این صفت که تار و ز خوش است  
 ۲۳۳
- 
- آنکس را جو که تا ابد آن تو است  
 بر خویش حرام کن اگر نان تو است  
 ۲۳۴
- 
- انیمال اجساد دیاری دیگر است  
 بیرون ز نماز روزگاری دیگر است  
 ۱۳۵
- 
- بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست  
 بی ناله و فریاد نمیدانم زیست  
 ۲۳۶
- 
- وز تو نر مید ز حمت آب و گلت  
 ورنی نکند جان کریمان بحالت  
 ۲۳۷
- 
- وز هرد و بریدیم نه مردانگی است  
 دیوانه نمیشوم زد یوانگی است  
 ۲۳۸
- 
- درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست  
 گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست  
 ۲۳۹
- 
- باشب گفتم گر بمهت ایمانست  
 شب روی بمن کردو چنین عذری گفت  
 باشب میگو که روز ما را شب نیست  
 عشق آن بهر یست کش کران و لب نیست  
 با عشق کلاه بر کمرد و ز خوش است  
 ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر  
 با عشق نشین که گوهر کان تو است  
 آنرا بمخوان جان که غم جان تو است  
 با ما زال رفته قراری دیگر است  
 ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز  
 بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست  
 گفتا که ز شکر بریدند مرا  
 با هر که نشستی و نشد جمع دلت  
 ز نهار تو پرهیز کن از صحبت او  
 با هستی و نیستیم بیگانگی است  
 گر من ز عجابی که در دل دارم  
 پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست  
 هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست

<p>دستی که همی چیدز گل دسته بدست                  ۲۴۰ آندست بریده گشت و آن پای شکست                  وان دف چو شکر حریرف آن نای شده است</p>	<p>پا ئیکه همی رفت بسروستان مست                  از بند و گشاد دهن دام اجل                  بر خجک که سماع روح بر پای شده است</p>
<p>آن های تو گو که وقت هیهای شده است                  ۲۴۱ ما ننده صا حبا<sup>ح</sup> ن بکعبه و عرفات                  آخر حرکات شد کلید برکات</p>	<p>سودای قدیم آتش افزای شده است                  بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات                  چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر</p>
<p>کی کان شکر را بمگسها پرواست                  ۲۴۲ بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست                  بدنای و عشق و شور و مستی همه هست                  ۲۴۳ جای گله نیست چون تو هستی همه هست</p>	<p>بر کان شکر چند مکس را غوغا است                  مرغی که بر آنکوه نشست و برخواست                  بر ما ر قم خطا پرستی همه هست                  اید و ست چو از میا ته مقصود توئی</p>
<p>دل را بعنا شکسته میدار د دوست                  ۲۴۴ چون دوست دل شکسته میدار د دوست                  بر دوخت مرقع از رک و پوست مرا                  ۲۴۵ عالم همه خا نقا ه و شیخ او است مرا</p>	<p>بر من در وصل بسته میدار د دوست                  زین پس من و دلشکستگی بر در او                  پرورد بنا زو نعمت آند و ست مرا                  تن خرقه و اندر آن دل من صوفی</p>
<p>برشش جهت و برون زشش معبوداوست                  ۲۴۶ این جمله بهانه و همه مقصوداوست                  هر پاره من ز بان معشوق منست                  ۲۴۷ این ناله ام از بنان معشوق منست</p>	<p>بر هر جا ئیکه سونهم مسجوداوست                  باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد                  بر هر جزوم نشان معشوق منست                  چون چنک و نیم در بر او تکیه زده</p>

<p>آن بوی بهر ره و بهر کوی برفت زانسوی که آمد بهمان سوی برفت</p>	۲۴۹	<p>بستم سیر خم با ده و بوی برفت خون دلها ز بوش چون جوی برفت</p>
<p>اورفت ز جای و گرد او هم برخواست گردش اینجا و مرد در دار بقاست</p>	۲۵۰	<p>بگذشت سوار غیب و گردی برخواست تورا ست نگر نظر مکن از چپ و راست</p>
<p>و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت بیحا صلیم جز ره حاصل نگرفت</p>	۲۵۱	<p>بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت باری دل من جز صفت گل نگرفت</p>
<p>زیرا که فسو نگر و فسون در رک ما است خون چون خسب خاصه که خون در رک ما است</p>	۲۵۲	<p>پی بر بجهانی که چو خون در رک ما است غم نیست که آثار جنون در رک ما است</p>
<p>کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست</p>	۲۵۳	<p>بیچاره تر از عاشق بی صبر کجا است درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست</p>
<p>بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلا است آنرا که نه جا است تو چه دانیکه کجا است</p>	۲۵۴	<p>بی دیده اگر راه روی عین خطا است در صومعه و مدرسه از راه مجاز</p>
<p>برتر ز زمین و آسمان درویش است مقصود خدا از این جهان درویش است</p>	۲۵۵	<p>بیرون ز تن و جان و روان درویش است مقصود خدا نبود بس خلق جهان</p>
<p>کنجا نه مقام هر تر و رعنائیست آنرا که تمنای چنین ماوائیست</p>	۲۵۶	<p>بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست جان باید داد و دل بشکرانه جان</p>
<p>دانستن اونه در خور پایه ما است ما سایه اوئیم و جهان سایه ما است</p>	۲۵۷	<p>بیرون ز جهان و جان یکی دایه ما است در معرفتش همینقدر میدانم</p>

<p>مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت گل بوی از آن یافت که با خار بساخت</p>	۲۵۸	<p>بی یار نماند هر که با یار بساخت مه نورا ز آن گرفت کز شب نرمید</p>
<p>اند ریم عشق موج خون در کار است اما شب و روزا ند رون در کار است</p>	۲۵۹	<p>تا این فلک آینه گون بر کار است روزی آید برون و روزی ناید</p>
<p>ایمن منشین که بت پرستی باقیست آن بت که ز پندار برستی باقیست</p>	۲۶۰	<p>تا با تو هستی تو هستی باقیست گیرم بت پندار شکستی آخر</p>
<p>صوفی بمثال ذره ها رقصانست شیطان لطیف است و حیات جانست</p>	۲۶۱	<p>تا چهره آفتاب جان رخشانست گویند که این و سوسه شیطانست</p>
<p>پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت</p>	۲۶۲	<p>تا حاصل دردم سبب در مان گشت جان و دل و تن حجاب ره بود کنون</p>
<p>دلشاد چو من در همه عالم کیست غم میشنوم ولی نمیدانم چیست</p>	۲۶۳	<p>تا در دل من صورت آن رشک پر بست والله که بجز شاد نمیدانم زیست</p>
<p>آنچشمه آب حیوانم کشته است من بوالعجبم که جان جانم کشته است</p>	۲۶۴	<p>تا ظن نبری د ورز ما نم کشته است اونیست عجب که دشمن جانم کشت</p>
<p>بیدار دو چشم بسته چون خر گوش است تا خلق ندانند که او در جوش است</p>	۲۶۵	<p>تا ظن نبری که این زمین بیهوش است چون دیک هزار کف بسر میآرد</p>
<p>در سینه ز بازار رخس غلغله هاست در گردن دل ز زلف او سلسله هاست</p>	۲۶۶	<p>تا عرش ز سودای رخس و اوله هاست از باده او بر کف جان بلبله هاست</p>

- |                                       |     |                                  |
|---------------------------------------|-----|----------------------------------|
| صیاد نیم صید و شکارم اینست            | ۲۶۷ | تا من بزیم پیشه و کارم اینست     |
| آرام و قرار و غمگسارم اینست           |     | روزم اینست و روزگارم اینست       |
| من بودم واو چو کیمیایم بگرفت          | ۲۶۸ | تا مهر نگار با وفایم بگرفت       |
| او دست دراز کرد و پایم بگرفت          |     | اورا بهزار دست جویان گشتم        |
| خشم و سخط و طعنه و صفر اش خوش است     | ۳۶۹ | تنهانه همین خنده و سیماش خوش است |
| سر را محلی نیست تقاضاش خوش است        |     | سر خواسته من کرد بد هم یا ند هم  |
| بار سر تو به جمله سرمایه تست          | ۲۷۰ | توبه چکنم که توبه ام سایه تست    |
| کو آن توبه که لایق پایه تست           |     | بد تر گنهی بپیش تو توبه بود      |
| من کج نروم نگردم از سیرت راست         | ۲۷۱ | توبه کردم که تا که جانم بر جاست  |
| جمله چپ و راست، راست و چپ دلبر ما است |     | چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست |
| در کشتن بنده چشم روشن کرده است        | ۲۷۲ | توبه که دل خویش چو آهن کرده است  |
| با توبه همان کنم که بامن کرده است     |     | چون زلف تو هر چند شکن در شکنم    |
| بنماعوضی خود عوض چنانان چیست          | ۲۷۳ | توسیر شدی من نشدم درمان چیست     |
| ای بنده ایمان بجز او ایمان چیست       |     | گفتی که بصبر اجر ایمان داری      |
| تواصل جهانی و جهان از تو نواست        | ۲۷۴ | تو کان جهانی و جهان نیم جو است   |
| بی آهن و سنک آن بیادی گرواست          |     | گر مشعله و شمع بگیرد عالم        |
| میراند خر تیز بدانسو که خداست         | ۲۷۵ | تهدید عدو چه بشنود عاشق راست     |
| نتوان بخیا لی ز حقیقت برخاست          |     | نتوان بگمان دشمن از دوست برید    |

رنج دل و تاب تن و سوز جگر است	۲۷۶	جانا غم تو زهر چه گوئی بتر است
تا بیشترش همی خورم بیشتر است		ازهر چه خورند کم شود جز غم تو
هم قبله وهم کعبه بد انسو کرده است	۲۷۷	جانم بر آن جان جهان رو کرده است
کا آو دارد که رو چنین او کرده است		مار املك العرش چنین خو کرده است
اینحلقة در بزنی که در پرده در است	۲۷۸	جان و سر آن یار که او پرده در است
این پرده نه پرده است این پرده در است		گر پرده در است یار و گر پرده در است
بس دیده ز جاهلی براونوحه گراست	۲۷۹	جانیکه براه عشق تو در خطر است
کومات رخ هزار صاحب خبر است		حاصل چشمی که بیندش نشناسد
عقلی که طیب بود دیوانه شده است	۲۸۰	جانیکه حریف بود بیگانه شده است
ویرانه ماز گنج ویرانه شده است		میران همه گنجها بویرانه نهند
وز شیره باغ آن نکور و خورده است	۲۸۱	جانیکه شراب عشق از انسو خورده است
خونش ریزم که خون ما و خورده است		آن باغ گلوی او بگیرد گوید
ور زخم زنی زخم سنان با تو خوش است	۲۸۲	جانی و جهانی و جهان با تو خوش است
هر چند که ناخوش است ان با تو خوش است		خود معدن کیمیا است خاک از کف تو
درد حسد حسود چونش بگیرت	۲۸۳	چشمت که همه جهان نسونش بگیرت
از بس عاشق که کشت خونش بگیرت		سرخی رخت ز گرمی و خشگی نیست
تیر مژه تو از سنان تیز تر است	۲۸۴	چشم تو ز روزگار خونریز تر است
زانروی که گوش من گرانخیز تر است		رازیکه بگفته بگوشم و اگوی

بادیده مرا خوش است چون دوست در اوست	۲۸۵	چشمی دارم همه پراز صورت دوست
یادوست بجای دیده یادیده خود اوست		از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
بر چنك ترانه همی زد شبها است	۲۸۶	چنکی صنمی که ساز چنگش بنواست
وان قول مخالفش نمی آید راست		کایم بر تو غـزل سرا بیان روزی
وانزلف هزار شاخ درد بیت منست	۲۸۷	چون دانستم که عشق پیوست منست
امروز چنانم که قدح مست منست		هر چند که دی مست قدح میبودم
اورا چون جان هلاکت و پایان نیست	۲۸۸	چون دلبر من میان دلداران نیست
معشوق از این لطیفتر امکان نیست		گر خیره سری زنج زند گو میزن
گفتا که شکست توبه باز آدمست	۲۸۹	چون دید مرا هست بهم برزد دست
دشوار توان کردن و آسان بشکست		چون شیشه گریست توبه ما پیوست
یا هست شکر ولی خریدارت نیست	۲۹۰	چونی که ترش مگر شکر بارت نیست
یا میدانی ز کاسدی کارت نیست		یا کار نمیدانی و سر گشته شدی
در خاك تو دریست که از کان ویست	۲۹۱	چیزیست که در تو بیت و جویان ویست
آن دارد و آن دارد و آن آن ویست		ماننده گوی اسب جوکان ویست
یا خوبتر از دیدن رویت کاریست	۲۹۲	حاشا که بعالم از تو خوشتر یاریست
هم پرتوتست هر کجا دلداریت		اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی
یا ساقی ما بیمدد واد بـیر است	۲۹۳	حاشا که دلم ز شب نشینی سیر است
فردا زبکه بیا که امشب دیر است		از خواب چو سایه عقلمها سرزیر است

<p>خاك از قدمت همه گل و یا سمن است زان خاك قدم چهروی برداشتن است</p>	۲۹۴	<p>خاك قدمت سعادت جان منست سر تا قدمت خاك ز تو میروید</p>
<p>بررو بدرون مغز و برخیز ز پوست او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست</p>	۲۹۵	<p>خواهی که ترا کشف شود هستی دوست ذاتیست که گرد او حجب تو بر تو است</p>
<p>دل نیست که او معتکف کوی تو نیست چون مینگریم فدای یگموی تو نیست</p>	۲۹۶	<p>خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست موی سر چیست جمله سرهای جهان</p>
<p>چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست و اینطرفه که از جان و جهان بیرونست</p>	۲۹۷	<p>خورشید رخت ز آسمان بیرونست عشق تو درون جان من جا دارد</p>
<p>بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست عید و رمضان و شب قدر ما اوست</p>	۲۹۸	<p>خورشید و ستارگان و بدر ما اوست هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست</p>
<p>خیزید که از عشق غرامت برخاست خیزید که امروز قیامت بر خاست</p>	۲۹۹	<p>خیزید که آن یار سلامت برخاست خیزید که آن لطیف قامت برخاست</p>
<p>چون روح قدس ناد علی خواهم گفت کل هم و غم سینجلی خواهم گفت</p>	۳۰۰	<p>دایم ز ولایت علی خواهم گفت تا روح شود غمی که بر جان منست</p>
<p>عکس قدر و رخساره آند لدار است امروز مرا اگر رگی هشیار است</p>	۳۰۱	<p>در باغ من ارسروا گر گلزار است بالله بنامی که ترا اقرار است</p>
<p>رفتن بطواف کعبه در عین خطا است بابوی وصال او کنش کعبه ما است</p>	۳۰۲	<p>در بتکده تا خیال معشوقه ما است گر کعبه از ابوی ندارد کنش است</p>

- |   |     |   |
|---|-----|---|
| <p>با روی ولیمی که روشنی دیده است<br/>یا برشکرستان گل تر روئیده است</p>   | ۳۰۳ | <p>در خواب مهی دوش روانم دیده است<br/>یا بر گل تر کان شکر جوشیده است</p>  |
| <p>اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست<br/>من فاش بگفتمی که معبود علیست</p>   | ۳۰۴ | <p>در دایره وجود موجود علیست<br/>گرخانه اعتقاد ویران نشدی</p>             |
| <p>زان دم بگذر اگر ترا کامی هست<br/>داند که نه جنبش و نه آرامی هست</p>    | ۳۰۵ | <p>در دیده صورت ار ترا دامی هست<br/>در هجده هزار عالم آنرا که دلیست</p>   |
| <p>در شیوه عشق خویش و بیگانه یکیست<br/>در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست</p> | ۳۰۶ | <p>در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست<br/>آنرا که شراب وصل جانان داد زد</p>   |
| <p>در معنی تست آنچه دعوا همه اوست<br/>نوریکه صلاح دین و دنیا همه اوست</p> | ۳۰۷ | <p>در صورت تست آنچه معنا همه اوست<br/>در کون و فساد چون عجب بنهادند</p>   |
| <p>از حکم حقست و از قضا و قدر است<br/>بیرون ز کفایت تو کار دیگر است</p>   | ۳۰۸ | <p>در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است<br/>من جهد همی کنم قضا میگوید</p> |
| <p>آنست قدم که آن قدم از قدم است<br/>میمال دو چشم را که اکثر عدم است</p>  | ۳۰۹ | <p>در عشق اگر چه که قدم بر قدم است<br/>در خانه نیست هست بینی بسیار</p>    |
| <p>هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست<br/>درمان که کند مرا که دردم هیچست</p>  | ۳۱۰ | <p>در عشق تو هر حیل که کردم هیچست<br/>از درد تو هیچ روی درمان نیست</p>    |
| <p>جز جان دادن دلیل جان بردن نیست<br/>گفتا که شناسای مرا مردن نیست</p>    | ۳۱۱ | <p>در عشق که جزمی بقا خوردن نیست<br/>گفتم که ترا شناسم آنکه میرم</p>      |

خون باریدن بر روز و شب کار منست من شسته چو ابله‌هان که او یار منست	۳۱۲	در عهد وفا چنانکه دلدار منست او یار دیگر کرده و فارغ شسته
در دیده زاشك پرتو حرمانست با اینهمه راضیم سخن در جانست	۳۱۳	در کوی غم تو صبر بیفرمانست دل راز تو دردهای بیدرمانست
وین باده عشق را بخاری دیگر است کار دیگر است و عشق کاری دیگر است	۳۱۴	در مجلس عشاق قراری دیگر است آنعلم که در مدرسه حاصل کردند
وزمرك روان پاك را تمکین است نا مرده همی دیرد و مرگش اینست	۳۱۵	در مړك حیات اهل داد و د نیست آنمړك لقا است نی جفا و کین است
کور است مگرو یا که کورم دیده است از آب کسی ستاره کی دزدیده است	۳۱۶	در من غم شبکور چرا پیچیده است من بر فلکم در آب و گل عکس منست
کز دور نظاره کار نا مردانست کاین زندگی تن صفت حیوانست	۳۱۷	در نه قدم ار چه راه بیمایانست این راه ز زندگی دل حاصل کن
میگرد چو چرخ تامهت گردانست این جان گرد از ز گردش آن جانست	۳۱۸	در نه قدمی که چشمه حیوانست جانیست ترا بگرد حضرت گردان
در هجر خیالش دل و ایمان منست هر يك گوئیم آن نصنم آن منست	۳۱۹	در وصل جمالش گل خندان منست دل بامن و من بادل از آن در جنگم
گنجست غم عشق ولی پنها نیست چون دانستم که گنج در ویرانیست	۳۲۰	در ویشی و عاشقی بهم سلطا نیست ویران کردم بدست خود خانه دل

هر روز بدولتت به از دینه ما است	۳۳۹	روزیکه ترا ببینم آدینه ما است
غم نیست چو مهر در سینه ما است		گر چرخ و هزار چرخ در کینه ما است
ساقی و شراب و قدح و دور آنست	۳۴۰	روزیکه مرا بنزد تو دورا نست
جان در تن من چو موسی عمر آنست		واندم که مرا تجلی احسانست
یکدم نگذشت کز غمت خون نگر است	۳۴۱	زان روز که چشم من برویت نگر است
مرگم بادا که بیتو میباید زیست		زهرم بادا که بیتو میگیرم جام
در دامن او دست زدن تقدیر است	۳۴۲	زان روز که دل بسته آنزنجیر است
گفتم که خموش روز گیرا گیر است		چون دست بدامنش زدم گفت بهل
زانست که دف زخم و ستم راهد فاست	۳۴۳	زان رونق هر سماع آواز دف است
کاین زخم بیابی دل او را شرف است		میگوید دف که آنکسی دست ببرد
زان مست شدم که عقل دیوانه اوست	۳۴۴	زانمی خوردم که روح پیمانۀ اوست
آنشمع که آفتاب پروا نه اوست		شمعی بمن آمد آتشی در من زد
واناسب سوارم که لجامش عشق است	۳۴۵	زانمی مستم که نقش جامش عشق است
من بنده آنم که غلامش عشق است		عشق مه من کار عظیمی است و لیک
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است	۳۴۶	سر سبز بود خاک که آبش یار است
خوش بیخبر است از آنکه زودش یار است		این خاک ز مشاطۀ خود بیخبر است
در یست گرانها نمیآرم هفت	۳۴۷	سر سخن دوست نمیآرم گفت
شبهها است که از بیم نمیآرم خفت		ترسم که بخواب در بگویم سخنی

- |   |  |
|---|--|
| <p>بیسر گردان چو گوی گردان کنمت<br/>         ٣٤٨<br/>         باهر که بسازی ردو ویران کنمت</p>      | <p>سرگشته چو آسیای گردان کنمت<br/>         گفتی بروم باد دیگری در سازم</p>         |
| <p>ای گمشده افکا رزینهان راهست<br/>         ٣٤٩<br/>         از که قعر نهادت سوی جانان راهست</p>    | <p>سرگشته دلا بدوست از جان راهست<br/>         گرشش جهت بسته شود بآک مدار</p>       |
| <p>دیوانه عشق مرد فرزانگیست<br/>         ٣٥٠<br/>         با خویشانش هزار بیگانگیست</p>             | <p>سر مایه عقل مرد دیوانگیست<br/>         آنکس که شد آشنای دل از ره درد</p>        |
| <p>در سلسله اش ایندل مفتون منست<br/>         ٣٥١<br/>         هر چند که خاک آن به از خون منست</p>   | <p>سلطان ملاحت مه موزون منست<br/>         برخاک درش خون جگر میریزم</p>             |
| <p>در عالم حسن آب زلف تو نداشت<br/>         ٣٥٢<br/>         پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت</p>       | <p>سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت<br/>         هر چند که لاف آبداری میزد</p>         |
| <p>ماننده شب گرفته پای روز است<br/>         ٣٥٣<br/>         زیرا روغن در پی روغن سوز است</p>       | <p>شاگرد تو است دل که عشق آموز است<br/>         هر جا که روم صورت عشق است بپیش</p> |
| <p>وانشب که به از هزار مه بود برفت<br/>         ٣٥٤<br/>         او نیز چو تو بر سر ره بود برفت</p> | <p>شاهی که شفیع هر گنه بود برفت<br/>         گر باز آید مر انبیند تو بگوی</p>      |
| <p>زیرا که نهان زدیده اغیار است<br/>         ٣٥٥<br/>         تا صبح جمال یار مارا کار است</p>      | <p>شب رو که شبت راهبر اسرار است<br/>         دل عشق آلودد دیده ها خواب آلود</p>    |
| <p>گوی ابدی در خم چو گان خداست<br/>         ٣٥٦<br/>         نور خود از او طلب که او کان خداست</p>  | <p>شمشیر ازل بدست مردان خداست<br/>         آن تن که چو کوه طور روشن آید</p>        |

- شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست  
 ٣٥٧ دردیده بد امروز میان دلهاست  
 دردل چو خیال خوش نشست و برخاست
- صد بار بگفتمت چه هشیار و چه هست  
 ٣٥٨ شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست  
 از بسکه دلت باین و آن در پیوست
- عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست  
 ٣٥٩ شب همچو ستاره گردهم گردان نیست  
 از من بشنو که اینسخن بهتان نیست
- عشق آمد و تو به را چو شیشه بشکست  
 ٣٦٠ چون شیشه شکست کیست کودان دست  
 گرهست شکسته بندان هم عشق است
- عشق آمد و شد چو خونم از در رک و بوست  
 ٣٦١ تا کرد مرا تهی ویر کرد از دوست  
 اجزای وجود من همه دوست گرفت
- عشقت بدلم در آمد و شاد برفت  
 ٣٦٢ باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت  
 گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
- عشق تو چنین حکیم و استاد چراست  
 ٣٦٣ مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست  
 بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست
- عشق تو در اطراف گیائی میتاخت  
 ٤٦٤ مسکین دل من دید نشانش نشناخت  
 روزیکه دلم ز بند هستی برهد
- عشقی که از او وجود بیجان میزیست  
 ٤٦٥ این عشق چنین لطیف و شیرین از چینه است  
 یا در نظر شمس حق تبریزیست

<p>واینظر فیه کده بار ما فزون از خرم است مادر خور او نه ایم و او در خور ما است</p>	۳۶۶	<p>عشقی نه با اندازه ما در سر ما است آنجا که جمال و حسن آن دلبر ما است</p>
<p>در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت پای همه بوسید و ره خویش گرفت</p>	۳۶۷	<p>ذقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت چون در سرشان جایگه پند نهد</p>
<p>وانگشت نمای عالمی مرد و زنست مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است</p>	۳۶۸	<p>عمریست که جان بنده بیخویشتن است بر خاستن از جهان و جان ه شکل نیست</p>
<p>قومی شادان و بیخبر کان ز خداست چندین من رماست بیخبر از من و ما است</p>	۳۶۹	<p>قومی غمگین و خودندان غم ز کجاست چندین چپ و راست بیخبر از چپ و راست</p>
<p>ور عودن سوخت بوی این عود چراست پروانه ز سوز شمع خشنود چراست</p>	۳۷۰	<p>گر آتش دل نیست پس این دود چراست این بودن من عاشق و نابود چراست</p>
<p>ور خالک شوم شاه بدین قانع نیست پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست</p>	۳۷۱	<p>گر آه کنم آه بدین قانع نیست ور سجده کنم چو سایه هر سو که مد است</p>
<p>مه طال بقا از بن دزدان زنت گر ز آنچه دلم چشیده بر جان زنت</p>	۳۷۲	<p>گر باد بر آنزلف پریشان زنت ای ناصح من ز نو و برائی و ز نصح</p>
<p>از منت خیر که بینوا خواهی رفت کز بهره آمدی کجا خواهی رفت</p>	۳۷۳	<p>گر بر سر شہوت و ریا خواهی رفت ور در گذری از این بیبینی بعیان</p>
<p>بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت وان ذره جهان شد که دو عالم بگرفت</p>	۳۷۴	<p>گر جمله آفاق همه غم بگرفت یگذره نگر که پای در عشق بگرفت</p>

<p>ور طعنه عشقت شنوم ننکی نیست وصلی که در او فرا قرارنگی نیست</p>	۳۷۵	<p>گردامن وصل تو کشم جنگی نیست با وصل خوشت میزیم و میگریم</p>
<p>ور در هجری دوزخ یاداغ اینست پوشیده برهنه میکند لاغ اینست</p>	۳۷۶	<p>گردر وصلی بهشت یا باغ اینست عشق است قدیم ودر جهان پوشیده</p>
<p>آخرنه شراب عاشقی در کف ما است آخرنه سلیمان نهان اصف ما است</p>	۳۷۷	<p>گردف نبود نیشکر او دف ما است آخرنه قبادصف شکن در صف ما است</p>
<p>پس عیب کسان زیر زمین باید داشت چون آینه روی آهنین باید داشت</p>	۳۷۸	<p>گر شرم همی از آن واین باید داشت ور آینه و ار نیک و بد بنمائنی</p>
<p>سرماي زمستان بتش سرد شما است بر گردجها نیکه در او گود شما است</p>	۳۷۹	<p>گرماي تموز ازل پردرد شما است این گرمی و سردی نرسد با صد پر</p>
<p>تا باده از ان دو چشم مستت نگرفت کز پای در آمدی و دستت نگرفت</p>	۳۸۰	<p>گر حلقه آنزلف چو شستت نگرفت می طعنه زنند دشمنانم شب وروز</p>
<p>جان رفت چه جای کفش و دستار منست این کار منست کار من کار منست</p>	۳۸۱	<p>کس دل ندهد بدو که خونخوار منست تو نیز برو دلا که این کار تون نیست</p>
<p>کس نیست که اندر سرش این سودا نیست پیدا است که هست آن وای پیدا نیست</p>	۳۸۲	<p>کس نیست که اندر هوسی شیدان نیست سر رشته ان ذوق کزو خیزد شوق</p>
<p>یکحبه بنزد کس نیرزی اینست انرا تو برای ره نورزی این است</p>	۳۸۳	<p>کفتار توزر و نعلت ار زرین است اسبی که بهاش کم گرار زرین است</p>

- |   |     |   |
|---|-----|---|
| گفتم که برو که بنده بیمار شده است<br>کان فتنه هر دو کون بیدار شده است | ۳۸۴ | گفتا که بیا سماع در کار شده است<br>گوشم بکشید و گفت از اینها باز آی |
| چون دید مرا مست بهم برزد دست<br>دشوار توان کردن و آسان بشکست          | ۳۸۵ | گفتا که شکست تو به باز آمد مست<br>چون شیشه گریست توبه ما پیوست      |
| گفت ار بجهی کند غم مستخفت<br>گفت ار تلف منست عز و شرف                 | ۳۸۶ | گفتم بجهم همچو کبوتر ز گفت<br>گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت        |
| پر آب مدار بیرخ نیکویت<br>از من همه عمر باشد آب رویت                  | ۳۸۷ | گفتم چشمم که هست خاک کویت<br>گفتا که نه بس بود که در دولت من        |
| گفتا که بهای بوسه ما جانست<br>یعنی که بیا بیع و بها ارزانست           | ۳۸۸ | گفتم دلم از تو بوسه خواهانست<br>دل آمد و در پهلوی جان گشت روان      |
| غم نیست غم از دل بداندیش منست<br>گستاخ مینداز گرو پیش منست            | ۳۸۹ | گفتم عشقت مرابت و خویش منست<br>گفتا بکمان و تیر خود مینازی          |
| من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست<br>تو مرده اینی همه ناموس تو چیست       | ۳۹۰ | گفتم که بیا به چشم من در نگریست<br>گفتا که چه مبرمی و اینت با کیست  |
| از ما بشد و هوای جانی می پخت<br>کانجا ز برای من ابائی می پخت          | ۳۹۱ | گفتند که دل دیگر هوایی می پخت<br>تا باز آمد بعدر دیدم زد مش         |
| مانند رباب دل هم آواز منست<br>من میگفتم مگر که همباز منست             | ۳۹۲ | گفتم که دلم آلت وانگاز منست<br>خود ایندل من یار کسی دیگر بود        |

- گفتند که ششجهت همه نور خداست ۳۹۳ فریادز خلق خاست کان نور کجاست  
 بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست  
 گفتی چونی بنده چنانست که هست  
 میگردد آنچه بگرد سر من ۳۹۴ سودای تو بر سر است و سر بر سر دست  
 نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است  
 گفتی گشتم ملول و سودام گرفت ۳۹۵ تاشد دل از این کار و از این جام گرفت  
 ترسم بروی جامه دران باز آئی  
 کم باد سریکه آن سران را پانیست ۳۹۶ وان دل که بجان غرقه این سودانیست  
 گفتند در اینمیان نگنجد موئی  
 کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست ۳۹۷ هم كود كی از كمال خیزد شك نیست  
 گرزانكه پدر حدیث كودك گوید  
 عاقل دانند كه ان پدر كودك نیست  
 گویند بیا بباغ كانجا لاغ است ۳۹۸ بی زحمت نزهت ونه بانك زاغ است  
 اندر دل من زيك از آن صباغست  
 گویند كه صاحب فنون عقل كل است ۳۹۹ مایه ده اینچرخ نگون عقل كل است  
 آن عقل كه عقل داشت آن جزوی بود  
 و عقل ز عقل شد كنون عقل كل است  
 گویند كه عشق عاقبت تسكین است ۴۰۰ اول شور است و عاقبت تمكین است  
 هر چند ز آسیا است سنك زیرین  
 اینصورت بیقرار بالا بین است  
 گویند مرا كه اینهمه درد چراست ۴۰۱ وین نعره و آواز و رخ زرد چراست  
 گویم كه چنین مگو كه اینكار خطاست  
 روروی مهش بین و مشكل بر خاست

- |   |   |
|---|---|
| <p>٤٠٢</p> <p>وین تعبیه‌های خود بچیزی ننکاشت<br/>یکدانه زانبار در این صحرا کاشت</p>         | <p>٤٠٢</p> <p>لطف تو جهانی و قرانی افراشت<br/>یکقطره از آن آب در این بحر چکید</p>       |
| <p>٤٠٣</p> <p>جز دوزخ و فردوس مکانی دیگر است<br/>آنکو هر پاكشان ز کانی دیگر است</p>         | <p>٤٠٣</p> <p>مارا بجز این زبان زبانی دیگر است<br/>آزاده دلان زنده بجان دیگرند</p>      |
| <p>٤٠٤</p> <p>در خانه دلگیر نگه نتوان داشت<br/>در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت</p>            | <p>٤٠٤</p> <p>ما را بدم پیر نگه نتوان داشت<br/>آنها که سر زلف چو زنجیر بود</p>          |
| <p>٤٠٥</p> <p>جان چون خضر است و عشق چون ابیات<br/>حیوان چه خبر دارد از کان نبات</p>         | <p>٤٠٥</p> <p>معاشق عشقیم که عشق است نجات<br/>وای آنکه ندارد از شه عشق برات</p>         |
| <p>٤٠٦</p> <p>مامور ضعیفیم و سلیمان دیگر است<br/>بازار چه قصب فروشان دیگر است</p>           | <p>٤٠٦</p> <p>معاشق عشقیم و مسلمان دیگر است<br/>از ما رخ زرد و جگر پاره طلب</p>         |
| <p>٤٠٧</p> <p>تافر چه کند هر آنکه صاحب نظر است<br/>زان طبل همی زند که از خواه کراست</p>     | <p>٤٠٧</p> <p>ماه عید است و خلق زیر و زبر است<br/>چه طبل زنی که طبل باشور و شر است</p>  |
| <p>٤٠٨</p> <p>درمان ز که جویم که دلم از تو بخت<br/>گر بر جگر نیست چه شد بر مژه هست</p>      | <p>٤٠٨</p> <p>ماهی تو که فتنه ندارم ز تو دست<br/>می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست</p>     |
| <p>٤٠٩</p> <p>جانی که نه بی ما و نه با ما است کجاست<br/>عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست</p> | <p>٤٠٩</p> <p>ماهی که نه زیر و نه بی بالاست کجاست<br/>اینجا آنجا مگو بگور است کجاست</p> |
| <p>٤١٠</p> <p>درشش جهتش پرزدن و پروا نیست<br/>نی خود بکجا پرد که آنجا جان نیست</p>          | <p>٤١٠</p> <p>مرغ جانرا میل سوی بالا نیست<br/>گفتی بکجا پرد که او را یا بد</p>          |

انصاف بده که نیک مردانه گرفت از جان چو بجست پای جانانه گرفت	٤١١	مرغ دل من چو ترك ايندانه گرفت از دل چو بماند دلبرش دست کشید
تا خود بوصول تو که رادست رس است وانكس که نیافت رنج نیافت بس است	٤١٢	مروصل ترا هزار صاحب هوس است آنكس که بیافت راحتی یافت تمام
دریاب که از دست شدم در دستت گر زانکه سر عاشق مستی هستت	٤١٣	مست است دو چشمم از دو چشم مستت تو هم بموافقست سری میجنبان
دفعم چه دهی چو آمدم در کویت آن به که در اد را فکنی در جویت	٤١٤	مستم ز خمار عیبر جادویت من سیر نمیشوم ز لب تر کردن
ساغر میگشت در میان دست بدست جامی چه زید میانه چندین مست	٤١٥	مستی ز ره آمد و بما در پیوست از دست افتاد نا گهان و بشکست
خونخواره و شوخ و شنک و نافرمانست دیر یستکه درد عشق بیدرمانست	٤١٦	معشوق شراب خوا رو بیسا مانست کفر سر جد آنصنم ایما نست
زیرا که در این شهر حدیث من و تست من از دل سخت تو نمیگردم سست	٤١٧	من آن توام کام منت با ید جست کر سخت کنی دل خود از نرم کنی
جفت غم آنکسم که تنهایم خوش است زانم خبری نیست جفاهاش خوش است	٤١٨	من بنده آنکسم که بیماش خوش است گو یند و فای او چه لذت دارد
من زان شهرم که شهر بی شهرانست رو بیسر و پا شو که سر و پا آنست	٤١٩	من زان جانم که جانها را جانست راه آنشهر راه بیپایانست

- منصور - لاجی که انا الحق میگفت ۴۲۰  
 در قلزم نیستی خود غوطه بخورد
- من کوهم وقال من صدای یار است ۴۲۱  
 چون قفل که در بانگ در آمدز کلید
- من محو خدایم و خدا آن منست ۴۲۲  
 سلطان منم و غلط نمایم بشما
- میدان که درون تو مثال غاریست ۴۲۳  
 هر کس یاری گرفت و کاری بگزید
- میگیریم زار و یار گوید زرقست ۴۲۴  
 تو پنداری که هر دلی چون دل تست
- میگفت یکی پری که او نا پیدا است ۴۲۵  
 انکس که از او هر دو جهان روزه گشا است
- مینال که آن ناله شنو همسایه است ۴۲۶  
 هر چند که آن دایه جان خود در ایه است
- نا گاه بروئید یکی شاخ نبات ۴۲۷  
 نا گاه روان شد ز شهنشه صدقات
- نا گه ز درم در آمد آمد لبر مست ۴۲۸  
 از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
- خاک همه ره بنوک مژگان میرفت  
 آنکه پس از آن در انا الحق می سفت
- من نقشم و نقشبندم آند لدار است  
 می پنداری که گفت من گفتار است
- هر سوش مجوئید که در جان منست  
 گویم که کسی هست که سلطان منست
- واندر پس آنغار عجب با زار یست  
 این یارنها نیست عجایب یارست
- چون زرق بود که دیده در خون غرقست  
 ذی نی صما میان دلها فرقست
- کان جان که مقدس است از جای کجاست  
 بی کام و دهان روزه گشائی اوراست
- مینال که بانگ طفل مهر دایه است  
 مینال که ناله عشق را سرمایه است
- نا گاه بجوشید چنین آب حیات  
 شادی روان مصطفی را صلوات
- جام می لعل نوش کرده بنشست  
 رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

- |   |     |  |
|---|-----|--|
| <p>هستی ز برای نیستی مایه ما است<br/>                 ما آمده نیستیم این سایه ما است</p>        | ۴۲۹ | <p>نه چرخ غلام طبع خود رایه ما است<br/>                 اندر پس پرده هایکی دایه ما است</p> |
| <p>نی بی تو می نشستیم اما نیست<br/>                 این واقعه نیست درد بیدرمانست</p>            | ۴۳۰ | <p>نی با تو می نشستیم اما نیست<br/>                 اندیشه در این واقعه سرگردانست</p>      |
| <p>نی بیدل وزهره رنگه بتوان داشت<br/>                 کز سنک قرابه را نگه بتوان داشت</p>        | ۴۳۱ | <p>نی بی زرو زور شه سپه بتوان داشت<br/>                 در سنگستان قرا به آنکس ببرد</p>    |
| <p>در عشق ویم چه جای بیگانگیست<br/>                 بگزار کنون که وقت دیوانگیست</p>             | ۴۳۲ | <p>هان ایدل خسته روز مردانگیست<br/>                 هر چیز که در تصرف عقل آید</p>          |
| <p>وانکوما هیست جای او عمانست<br/>                 آن ذره که او سایه نخواهد جانست</p>           | ۴۳۳ | <p>هرجان خواهی طریق عشاقانست<br/>                 که سایه طب کنند و گاهی خورشید</p>        |
| <p>داند که هر آنچه آید از کار گه است<br/>                 کاین چرخ ز گردیدن خود بی گناه است</p> | ۴۳۴ | <p>هرجان عزیز کو شناسای رهست<br/>                 برزاده چرخ و چرخ چون جرم نبی</p>         |
| <p>پیوسته سرش سبز و دلش خندانست<br/>                 آهسته بگوئیم مگر جانانست</p>               | ۴۳۵ | <p>هرجان که از او دایر ما شادانست<br/>                 اندازد جان نیست چنان لطف و جمال</p> |
| <p>لیکن زاری عاشقان نیز خوش است<br/>                 تن میکرزد چو بربک گوئی تبش است</p>         | ۴۳۶ | <p>هر چند بحلم یار ما جور کش است<br/>                 جان عاشق چو گلستان میخندد</p>        |
| <p>ان خود دیگر است و شکر او دیگر است<br/>                 گفتانه یقین است که آن نبی شکر است</p> | ۴۳۷ | <p>هر چند شکر لذت جان و جگر است<br/>                 گفتم که از آن نبی شکرم افزون کن</p>   |

- هر چند فراق پشت امید شکست  
 ۴۳۸ هر چند فراق پشت امید شکست  
 نوید نمیشود دل عاشق مست
- 
- هر چند که بار آن شترها شکر است  
 ۴۳۹ چشمش مست است و اوز چشمش بتر است  
 چشمش مست است و اوز چشمش بتر است
- 
- هر درویشی که در شکست خویش است  
 ۴۴۰ آنجا که سر پرده آنخوش کیش است  
 آنجا که سر پرده آنخوش کیش است
- 
- هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست  
 ۴۴۱ بر خوان ازل گر چه ز خلقان غوغا است  
 بر خوان ازل گر چه ز خلقان غوغا است
- 
- هر ذره که در هوا و در کیوانست  
 ۴۴۲ هر چند که زر ز راههای کانست  
 هر ذره که در هوا و در کیوانست
- 
- هر ذره که در هوا و در ها مونسست  
 ۴۴۳ هر ذره که در هوا و در ها مونسست  
 هر ذره که در هوا و در ها مونسست
- 
- هر ذره و هر خیال چون بیدار نیست  
 ۴۴۴ بیگانه چرا نشد میان خویشان  
 هر ذره و هر خیال چون بیدار نیست
- 
- هر روز بنو بر آید آندلبر مست  
 ۴۴۵ گر بستانم قرا به عتل شکست  
 هر روز بنو بر آید آندلبر مست
- 
- هر روز حجاب بیقراران بیش است  
 ۴۴۶ آنجا که منم تا که بدانجا که منم  
 هر روز حجاب بیقراران بیش است
- 
- هر چند جفا دو دست آمال بیست  
 ۴۴۷ هر چند جفا دو دست آمال بیست  
 مردم برسد بهر چه همت در بست
- 
- آن اشتر مست چشم او خود دینگر است  
 ۴۴۸ آن اشتر مست چشم او خود دینگر است  
 او از مستی ز چشم خود بیخبر است
- 
- تاظن نبری که او خیال اندیش است  
 ۴۴۹ تاظن نبری که او خیال اندیش است  
 از کون و مکان و کل عالم بیش است
- 
- گر تا بابد خورند اینخوان بریا است  
 ۴۵۰ خور دند و خورند کم نشد خوان بر جاست  
 گر تا بابد خورند اینخوان بریا است
- 
- بر ما همه گلشن است و هم بستانست  
 ۴۵۱ هر قطره طلسمیست و در او عما نست  
 بر ما همه گلشن است و هم بستانست
- 
- نیکو نگرش که همچو ما مفتونست  
 ۴۵۲ سر گشته خورشید خوش بیچونست  
 نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
- 
- از شادی و اندهان ما هشیار نیست  
 ۴۵۳ از شادی و اندهان ما هشیار نیست  
 کز با خبران بیخبری بدکار نیست
- 
- با ساغر پر فتنه پر شور بدست  
 ۴۵۴ ورنستانم ندانم از دستش رست  
 با ساغر پر فتنه پر شور بدست
- 
- زان درد من از قطره باران بیش است  
 ۴۵۵ دو کون چه باشد که هزاران بش است  
 زان درد من از قطره باران بیش است

<p>وزمن دل بیرحم تو بیزار تر است حقا که غمت از تو وفا دار تر است</p>	۴۴۷	<p>هر روز دلم در غم تو زار تر است بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا</p>
<p>میگوید حسن او بر این نیز مأیست زیرا انگشت پنجم آمدش نیست</p>	۴۴۸	<p>هر روز دل مرا سماع و طرب است گویند چرا خوری تا با پنجم انگشت</p>
<p>چون بهتر از آن هست نه معشوق منست تا صورت بی صورتت آید در دست</p>	۴۴۹	<p>هر صورت کاید به از او امکان هست صورتها را همه بران از دل خویش</p>
<p>وز دیده من خیال روی تو نرفت عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت</p>	۴۵۰	<p>هر کز ز دماغ بنده بوی تو نرفت در آرزوی تو عمر بردم شب و روز</p>
<p>اسب است ولی بهاش کم از زینست وانکس که از انجا است بگو مردانیست</p>	۴۵۱	<p>هشیارا گر ز راست و گرز رین است هر کو بخرا بسات نشد عنین است</p>
<p>خونریزی او خلاصه پرهیز است عیبی نبود که بنده بیگه خیز است</p>	۴۵۲	<p>هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است خورشید چو با بنده عنایت دارد</p>
<p>در خانه در آمد که دل تو چونست دامن بر کش که خانه پر از خونست</p>	۴۵۳	<p>یاری که بحسن از صفت افزونست او دامن خود کشان و دل میگفتش</p>
<p>در مذهب او مصحف و زنار یکیست کوراخر لنگ و اسب رهوار یکیست</p>	۴۵۴	<p>یاری که بنزد او گل و خار یکیست ما را غم آن یار چرا باید خورد</p>
<p>اورا یار است هر که با او یار است من بیکارم و لیک اودر کار است</p>	۴۵۵	<p>یاری که غمش دوا ی هر بیمار است گویند مرا که باش در کار مدام</p>

یکبار بمردم و مرا کس نگریست ۴۵۶ گریبار دیگر زنده شوم دانم زیست  
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست نی صحبت ابلهان همه دیک تهیست

یک چشم من از روز جدائی بگریست ۴۵۷ چشم دیگرم گفت چرا گریه زچیت  
چون روز وصال شد نرازش کردهم گفتم نگریستی نباید نگریست

حرف التاء

ای آنکه کنی کون و مکان را دحدت ۴۵۸ پا کی و منزهی ز نسیان و حدت  
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث

حرف البیاء

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج ۴۵۹ عشق است طیب ما و داروی و علاج  
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن این عشق ز کس نژاد و نی داد نتاج

حرف الحاء

بودم شب و روز یار جویای صلاح ۴۶۰ اندر سر من نبود جز رای صلاح  
امسال چنانم که نیارم گفتن یکسال دیگر وای مرا وای صلاح



- آبی که از ایندیده چو خون میریزد **حرف ال** خونست بیابین که چون میریزد
- ۴۶۱ پیداست که خون من چه برداشت کند  
دل میخورد و دیده برون میریزد
- ۴۶۲ آنان که محققان این در گاهند  
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند  
نزد دل اهل دل چو برك گاهند  
باقی همه هر چه هست خرج راهند
- ۴۶۳ آن تازه تنی که در بلای تو بود  
یارب که چه کار دارد و کارستان  
آغشته بخون کر بلای تو بود  
آن بیکاری که از برای تو بود
- ۴۶۴ آنجا بنشین که هم نشین مردانند  
اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان  
تا دود کدورت ترا بنشانند  
زان بیش که اندیشه کنی میدانند
- ۴۶۵ آنجا که بهر سخن دل ما گردد  
چندان بکند یاد جمال خوش تو  
من میدانم که زود رسوا گردد  
کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد
- ۴۶۶ آن خوبانیکه فتنه بتکده اند  
کافر دل و خونخواره این ره بده اند  
مارا بخرابات بتان ره زده اند  
وز مکر چنین عا بد و زاهد شده اند
- ۴۶۷ اندشمن دوست روی دیدی که چه کرد  
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد  
یاهیچ بغور آن رسیدی که چه کرد  
دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد
- ۴۶۸ آندل که بشاهد نهان در نگرد  
ببزار شود ز چشم در روز اجل  
کی جانب ملک جهان در نگرد  
کان روی رها کند بجان در نگرد
- ۴۶۹ آندم که ز افلاک گهر ریز کند  
از نحوت آن باد وزین باد هوس  
هر ذره بسوی اصل خود خیز کند  
هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

- آن ذره که جز همدام خورشید نشد  
 عشقت بکدام سر در افتاد که زود  
 ۴۷۰ بر نقد زد و سخره امید نشد  
 از باد تورقضا چو سر بید نشد
- 
- آنراحت جان گردد دام میگرد  
 زین گل چو درخت سر بر آرم خندان  
 ۴۷۱ گرد دل و جان مقبلم میگرد  
 کاب حیوان گرد گلم میگرد
- 
- آنرا که بضاعت قناعت باشد  
 زنهار تولا مکن الا بخدای  
 ۴۷۲ هر گونه که خورد و خفت طاعت باشد  
 کاین رغبت خلق نیمساعت باشد
- 
- آنرا که بعلم و عقل افراشته اند  
 وانرا که سر از عقل تهی داشته اند  
 ۴۷۳ او را بحساب روزی انکاشته اند  
 از مال بجای آن در انباشته اند
- 
- آنرا که خدای ناف بر عشق برید  
 هر جای که دانه دید زانجا برمید  
 ۴۷۴ او داند ناله های عشاق شنید  
 پرید بدانسوی که مرغی نپرید
- 
- آنرا که ز عشق درست بیداد رسند  
 کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب  
 ۴۷۵ از رحمت و فضل اوش امداد رسد  
 تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد
- 
- آنرا منگر که ذوفنون آید مرد  
 از عهده عهد اگر برون آید مرد  
 ۴۷۶ در عهد و وفانگر که چون آید مرد  
 از هر چه صفت کنی فزون آید مرد
- 
- آن رفت که بودی من از عشق توشاد  
 اسباب و عال پیش من آمد همه باد  
 ۴۷۷ از عشق تومی نا یدم از عشقم یاد  
 بر بحر کجا بود ز که گل بنیاد
- 
- آنروز که جان خرقة قالب پوشید  
 سرزای دل از بسکه می لب نوشید  
 ۴۷۸ دریای عنایت از کرم میجو شید  
 هم بر لب تو مست شد و بخرو شید

اجزای تنم خاک پریشان گیرد تا بر جهم از خاک رتنم جان گیرد	۴۷۹	آنروز که جانم ره کیوان گیرد بر خاک بانکشت تو بنویس که خیز
وز بهر تو کشتنم میسر گردد گر چشم تو در ما تم من تر گردد	۴۸۰	آنروز که چشم تو ز من بر گردد در غصه آنم که چه خواهم عنرت
شرط است که جمعیت یاران باشد چون مجمع گل که در بهاران باشد	۴۸۱	آنروز که روز ابر و باران باشد زانروی که روی یار را تازه کنند
جان پای برهنه از میان بگریزد عاقل مردی که او زمن پرهیزد	۴۸۲	آنروز که عشق با دلم بستیزد دیوانه کسیکه عاقلم پندارد
وین مرغ از این قفس بیرواز آید پرواز کمان بدست شه باز آید	۴۸۳	آنروز که کار وصل را ساز آید از شه چو صفیر ارجمی باز شنود
مهر زر عاشقان دیگر گون زده اند کاین زر زسرای عقل بیرون زده اند	۴۸۴	آنروز که مهر کان گردون زده اند واقف نشوی بعقل کان چون زده اند
انکس که خبر یافت از او کی خسبد ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد	۴۸۵	آنسر که بود بیخبر از می خسبد میگوید عشق در دو گوش همه شب
وین نادره آب حیوانشان بکشد و رعشق نهان کنند آ نشان بکشد	۴۸۶	آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد گر فاش کنند مرد ما نشان بکشند
ما لم همه خورد و کار با دلق رسید اکنون جوشیده است و تاحلق رسید	۴۸۷	آنعشق که برق و بوش تا خلق رسید آبی که از آن دامن خود میچیدم

وان آبحیات و بحر گوهر نامد چون راست بدیدمش دم بر نامد	۴۸۸	آن کان نبات و تنک شکر نامد گفتم بروم بعشوه دمها دهمش
درد هر کدام پادشا میخواست زان جمله خورشید ترا میخواست	۴۸۹	آن کز تو خدای این گدا میخواست هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است
صد گونه زبانه بر زبانه بنهاد اه کردم و دست بر دهانم بنهاد	۴۹۰	آنکس که بر آتش جهانم بنهاد چون شش جهتم شعاع آتش بگرفت
وز حیرت تو گشاده دندان نشود جز کا هگل و کلوخ زندان نشود	۴۹۱	آنکس که ترا بیند و خندان نشود چندانکه بود هزار چندان نشود
فرزند و عیال و خانمان را چه کند دیوانه کنی هر دو جهان را چه کند	۴۹۲	آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی
روزی بوصول او قراری دارد کو چون تو غریب شهر یاری دارد	۴۹۳	آنکس که ز آب و گل نگاری دارد ای نادره آنکه ز آب و گل بیرونشد
وز بهر مقام آشیانی دارد گوشاد بزی که خوش جهانی دارد	۴۹۴	آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد نی طالب کس بود نه مطالب کسی
امروز بر این رسن معلق میزد بر خود ز غمت هزار گون دق میزد	۴۹۵	آنکس که زد دل دم انا الحق میزد و آنکس که ز چشم سحره طلق میزد
چون لعبتگان مرا ببازار کند من بنده انکس که انکار کند	۴۹۶	آنکس که مرا بصدق اقرار کند ببازارم از آن کار و نیم بازاری

در اهل چنوں بید نسون مینگرد	۴۹۷	آن کیست که بیرون درون مینگرد
و آن کیست که از دیده برون مینگرد		وز دیده نگر که دیده چون مینگرد
تن زد تنم از شرم چو جانم پرسید	۴۹۸	آنلحظه که آنسرو روانم برسید
من چونکه چنین نیم بدانم پرسید		او چونکه چنان بود چنانم پرسید
من خود چه کسم چرخ و فاک جامه درد	۴۹۹	آنلحظه که از پیر هنت بوی رسد
کا هر روز ز پیراهن تو بوی برد		آن پیرهن یوسف خوشبوی کجا است
من ظن نبرم که نیز جانرا باشد	۵۰۰	آن نزد یکی که دلستا نرا باشد
زا نروی که یاد غائبانرا باشد		والله نکنم یاد مر او را هرگز
آن داهیه که بندها را بدرد	۵۰۱	آن وسوسه که شرمها را ببرد
در عشق جهانرا به پبازی نخرد		چون سیر برهنه گردد از رسم جهان
وز لطف بهار چشمشان دوخته اند	۵۰۲	آنها که بآتش خزان سوخته اند
شیوه گری و غنج در آموخته اند		اکنون همه را خلعت نودوخته اند
با نفخه صور چابک و دلشادند	۵۰۳	آنها که بکوی عارفان افتادند
قومی زخود و جهان و جان آزادند		قومی بندای نفس تن در دادند
اندر رک و مغز چون می و باده روند	۵۰۴	آنها که چو آب صافی و ساده روند
اندر کشتی دراز و افتاده روند		من پای کشیدم و دراز انتادم
جانرا ز عدم عشق پرست آوردند	۵۰۵	آنها که دل از الست مست آوردند
تا یکدل پردرد بدست آوردند		از دل بنهادند قدم بر سر جان

- آنها که شب و روز ترا بر اثرند  
با هر که بسازی تو از آنت ببرند
- ۵۰۶ صیاد نهانند ولی مختصر نند  
گر خود نیروی کشان کشتانت ببرند
- آن یار که از طیب دل بر باید  
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید
- ۵۰۷ او را دارو طیب چون فرماید  
والله که طیب را طیبی باید
- ان یار که عقلها شکارش میشد  
گفتم که سر زلف بریدی گفتم
- ۵۰۸ وان یار که کوه بیقرارش میشد  
بسیار سر اندر سر کارش میشد
- آهو بدود چو در پیش سگ بیند  
چندان بدود که در تنش رک بیند
- ۵۰۹ براسب دونده حمله و تک بیند  
زیرا که صلاح خود در این یک بیند
- اجری ده ارواحی و سلطان ابد  
بگزار که ساغر وفا در شکند
- ۵۱۰ گر چه بلقب بها دینی و ولد  
چون شیشه شکست پای مستان بخلد
- از آب حیات دوست بیمار نماید  
گویند دریچه ایست از دل سوی دل
- ۵۱۱ در گلین وصل دوست یکخار نماید  
چه جای دریچه که دیوار نماید
- از آتش سودای توام تابی بود  
آن آب سراب بود و آن آتش برف
- ۵۱۲ در جوی دل از صحبت تو آبی بود  
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود
- از آتش عشق تو جوانی خیزد  
گر میگشیم بکش حلالست ترا
- ۵۱۳ در سینه جمالهای جانی خیزد  
کز کشته دوست زند گانی خیزد
- از آتش عشق دوست تقها بزنید  
آن چنک غمش چوپای ما بگرفته است
- ۵۱۴ وان آتش را در این علفها بزنید  
ما را بمثل بر همه دفا بزنید

وز تابش عشق سنگها نرم شود کز باده عشق مرد بیشرم شود	۵۱۵	از آتش عشق سردها گرم شود ایدوست گننا عاشقان سخت مگیر
یگهوی کز او فتد بکانی ارزد نا دیدن او ملک جهانی ارزد	۵۱۶	از آدمیئی دی بجائی ارزد هم آدمیئی بود که از صحبت او
در بزم تو بی رطل سبو میماند آخر بلب شهید تو بو میماند	۵۱۷	از تاب تو بی یار عدو میماند جانا گیرم که خونم آشا میدی
کوران همه مستند و کران حیرانند هم ایشان نیز اندر آن حیرانند	۵۱۸	از خاک کف پات سران حیرانند زان پاکانیکه در صفا محو شدند
آنکه ز خدای عالمت یاد آید ور عشوه دهی یاد تو بر باد آید	۵۱۹	از درد چو جان تو بفریاد آید والله که اگر داد کنی داد آید
ما را بخدا نور دل و دیده بود از دیدن روی تو نه ببریده بود	۵۲۰	از دیدن روئیکه ترا دینه بود خاصه روئیکه از ازل تا بابد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد یکتطره از آن چکید و نامش دل شد	۵۲۱	از شبم عشق خاک آدم گل شد صد نشتر عشق بر رک روح زدند
زان آب حیات در مزید است و مزید زانروی اجل امید از من ببرید	۵۲۲	از شربت سودای تو هر جان که مزید مرک آمد و بو کرد مرا بوی تو دید
در پای تو ابرها درر میریزد این دود با سمان از آن میخیزد	۵۲۳	از عشق تو دریا همه شور انگیزد از عشق تو برقی بزمین افتاده است

- از عشق دلانه برزیان خواهی شد  
اول بزمین از آسمان آمده  
۵۲۴
- بیجان ز کجاشوی که جان خواهی شد  
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد  
۵۲۵
- از لشکر صبرم علمی بیش نماید  
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز  
۵۲۵
- وز هر چه مرا بود غمی بیش نماید  
دم میدمد و مرا دمی بیش نماید  
۵۲۶
- از لطف تو هیچ بنده نومید نشد  
لطفت بکدام ذره پیوست دمی  
۵۲۶
- مقبول تو جز قبول جاوید نشد  
کان ذره به از هزار خورشید نشد  
۵۲۷
- از ما بت عیار گریزان باشد  
او عقل منور است و ما مست و بیم  
۵۲۷
- وز یاری ما یار گریزان باشد  
عقل از سر خمار گریزان باشد  
۵۲۸
- از نیکی تو طبع بد اندیش نماید  
از خیل جلالات تو عالم بگرفت  
۵۲۸
- نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماید  
تا جمله ملک شدند و درویش نماید  
۵۲۹
- بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد  
چون موج زند از ان انا الحق خیزد  
۵۲۹
- از یاد خدای مرد مطلق خیزد  
این باطن مردان که عجایب بحر است  
۵۳۰
- جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود  
بردی تو همه و لیک روزیت نبود  
۵۳۰
- افسوس که طبع دلفروزیت نبود  
دادم بتو من همه دل و دیده و جان  
۵۳۱
- در خانه نشستنت کجا دارد سود  
کانگشت نمای عالمی خواهی بود  
۵۳۱
- اکنون که رخت جان جهانی بر بود  
آنروز که مه شدی نمیدانستی  
۵۳۲
- رو بر کف پای میر خوبان دارد  
مسکن شب و روز در گلستان دارد  
۵۳۲
- امروز خوش است هر که او جان دارد  
چون بابل مست داغ هجران دارد

- امروزز ما یار جنون میخواهد ۵۳۳ ما مجنونیم و او فزون میخواهد  
گر نیست چنین پرده چرا میدرد رسوا شده از پرده برون. میخواهد
- امشب چه لطیف و بانوا میگذرد ۵۳۴ لطفی دارد که کس بدان پی نبرد  
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد خیره شده خواب ورو برومینکرد
- امشب ساقی بمشک می گردان کرد ۵۳۵ دل یغما برد و دست درایمان کرد  
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد چندا نکه وثاق عقل را ویران کرد
- امشب شب آن نیست که از خانه روند ۵۳۶ از یار یگانه سوی بیگانه روند  
امشب شب آنست که یاران عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند
- اندر دل بیو تا غم و ماتم باد ۵۳۷ آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد  
دیدم که مرا هیچ کسی باد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد
- اندر رمضان خاک تو زرمیگردد ۵۳۸ چون سنک که سرمه بصر میگردد  
آن لقمه که خورده درر میگردد وان صبر که کرده گهر میگردد
- اندر ره فقر دیده نا دیده کنند ۵۳۹ هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند  
خاک در آن باش که شاهان جهان خاک قدمش چو سرمه درد دیده کنند
- اندر طالب آنقوم که بشتافته اند ۵۴۰ از هر چه جزاوست روی بر تافته اند  
خاک در او باش که سلطان و فقیر این سلطنت و فقر از او یافته اند
- اندیشه هشیار تو هشیار کشد ۵۴۱ زارش کشد و بزاری زار کشد  
شاهان همه خصم خویش بردار کشند زان دوات بیدار تو بیدار کشد

- انوار صلاح دین بر انگیخته باد  
هر جان که طیف گشت و از لطف گذشت  
۵۴۲
- بر دیده و جان عاشقان ریخته باد  
با خاک صلاح دین در آمیخته باد
- اول که رخم زرد دلم پر خون بود  
ان صورت و آنقاعده تا اکنون بود  
۵۴۳
- همین ترقه و همراه دلم مجنون بود  
کاری آمد که آنهمه مادون بود
- ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد  
گل سرمست و خار بد مست و خمار  
۵۴۴
- سرو و گل و باغ مست احسان گردد  
جامی در ده که جمله یکسان گردد
- ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد  
آنکس که چو تو تیاش عزت دارد  
۵۴۵
- وز بانمکی راه نظر چشم تو زد  
آمد بطریق این شکر چشم تو زد
- ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد  
زین غلغله فتاد در انجم و چرخ  
۵۴۶
- شد حمامه از شادی و صد غنچه بزاد  
در غلغله چشم ماه برنجم افتاد
- ای اطلس دیوی ترا دعوی برد  
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست  
۵۴۷
- فردا بقیامت اینعمل خواهی برد  
ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد
- ایام وصال یار گوئیکه نبود  
از یار بجز فراق بر جای نماند  
۵۴۸
- واندوات بیشمار گوئیکه نبود  
رفت آنهمه روزگار گوئیکه نبود
- ای اهل صفا که در جهان گردانید  
آنها که شما در اینجهان جویند  
۵۴۹
- از بهر بتنی چرا چنین حیرانید  
در خود چو بجوئید شما خود آنید
- ای اهل مناجات که در محرابید  
وی اهل خرابات که در غرقا بید  
۵۵۰
- منزل دور است یگزمان بشتا بید  
صد قافله بگذشت و شما در خوابید

جان دوهزار تن در این تن گنجد	۴۶۹	اینطرفه که یار در دل من گنجد
صد عالم و در چشمه سوزن گنجد		در یک گندم هزار خرمن گنجد
آهواست که او جانب شیران گردد	۴۷۰	این عشق بجانب دلیران گردد
می پنداری که بیتو ویران گردد		این خانه عشق از ازل معمور است
قرا به تهی گشت و بسر میگردد	۴۷۱	این مست بباده دیگر میگردد
هر چند ز پیش مست تر میگردد		ای محتسب این مست مراد ره مزن
از کوشش عاجزانه کاری ناید	۵۷۲	این واقعه را سخت بگیری شاید
تا قفل چنین واقعه را بگشاید		از رحمت ایزدی کلیدی باید
بیچاره بیارفت و بسر باز آمد	۵۷۳	بار دیگر این خسته جگر باز آمد
سوی ملك از کوی بشر باز آمد		از شوق تو بر مثال جانهای شریف
با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد	۵۷۴	با روی تو هیچکس ز باغ اندیشد
عاشق کی شد که از دماغ اندیشد		گویند که قوت دماغ از خوابست
جانی تو که زحمتی بجانت نرسد	۵۷۵	با سود وصال تو زیانت نرسد
پردل شوی و چشم بدانت نرسد		میترساند ترا که تا هر نفسی
گوئی که بلا بر سر او ریخته شد	۵۷۶	با هر که می عشق تو آمیخته شد
جلقش بطناب غیرت آویخته شد		منصور ز سر عشق میداد نشان
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود	۵۷۷	بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
در پیش خدا هیچ ثوابش نبود		بخشای که هر کو نکند بخشایش

وز بنده شکر خنده جوابت باشد میسوزم دل که تا کبابت باشد	۵۷۸	بر بنده بخند تا ثوابت باشد میگیریم زار تا شرابت باشد
تا چهره ما بخاک ره رشک برد تا بوی که بدین طریق در ما نگرد	۵۷۹	برخاک نظر کند چو بر ما گذرد به زان نبود که پیش او خاک شویم
کان کیست که او حقیقت جان داند این منطلق طیر است سلیمان داند	۵۸۰	پرسیدم از آن کسی که برهان داند خوش خوش بجواب گفت کای سودائی
گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید گفتم که بلی عید همی پرسد عید	۵۸۱	پرسید مهم که چشم تومه را دید گفتا که زمانه عید میپرسم من
چون سوخته نیست کرا دارد سود کان برق که میجهد دراو گیرد زود	۵۸۲	برقی که زمیغ آنجهان روی نمود از هر دو جهان سوخته میبایست
و رایست کنند تا بابد مست شود در خاک رود گورو احد مست شود	۵۸۳	بر گور من آن کو گذرد مست شود در بحر رود بحر بمد مست شود
ورنگرش آفت دل میگرد بی آب وی آبم همه گل میگرد	۵۸۴	بریار نظر کنم خجل میگرد در آب رخس ستارگان پیدايند
بس دولتها که روی از آن زرد شود خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود	۵۸۵	بس در ما نهاکان مدد درد شود خوف حق آن بود کز آن گرم شوی
وانگشت نمای این و آن باید شد ورخود ملکی بر آسمان باید شد	۵۸۶	بسیار ترا خسته روان باید شد گر آدمی بساز با آدمیان

- پيوستن او زخود بریدن باشد  
 ٥٨٧ چون گفتن ایشان همه دیدن باشد
- بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند  
 ٥٨٨ گوئی تو که نی شکستگان بسیارند
- پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند  
 ٥٨٩ تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند
- بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد  
 ٥٩٠ و صحبت خار گل در آتش باشد
- بی جان جهان جان و جهان تنك آمد  
 ٥٩١ در جان گیرش که رافع مزك آمد
- احسان ترا شمار نتوانم کرد  
 ٥٩٢ يك شکر تواز هزار نتوانم کرد
- رختی که نداشتیم سیلاب ببرد  
 ٥٩٣ مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد
- وین مایه عمر رایگان میگذرد  
 ٥٩٤ کز منزل عمر کاروان میگذرد
- چون چشم توهم خفته وهم بیدارند  
 ٥٩٥ نه مست حقیقتند و نی هشیارند
- بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد  
 خاموش کن آنجا که جهان نظر است
- بعضی بصفات حیدر کرارند  
 عشقت گوید درست خواهم در راه
- بویت آمد گریز را روی نماند  
 از بوی تورنگ و بوی مامید زدند
- بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد  
 از صحبت گل خار ز آتش برهد
- بی بحر صفا گوهر ما سنك آمد  
 چون صحبت دوست صیقل جان و دلست
- بیتو جا فا قرار نتوانم کرد  
 گریز تن من شود زبان هر موئی
- بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد  
 نيك و بد زهد و پارسائیرا
- بیدار شوایدل که جهان میگذرد  
 در منزل تن محسب و غافل منشین
- پیران خرابات غمت بسیارند  
 بفرست شراب صاف کاند لشدگان

- بیمارم از آن آب که آتش نشود ۵۹۶ در زلف مشوشی مشوش نشود  
 معشوقه ما خوش است بیخوش نشود  
 بیمارم از آن لعل که پیروزه بود ۵۹۷ بیمارم از آن عشق که سه روزه بود  
 بیمارم از آن ملک که باشد ده روز  
 بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود ۵۹۸ بی عشق وجود خوب و موزون نشود  
 صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد  
 بیمارم و غم در امتحانم دارد ۵۹۹ اما غم او تر و جوانم دارد  
 اینطرفه نگر که هر چه در رنجوری  
 بیمن بزبان من سخن میآید ۶۰۰ من بیخبرم از آنکه میفرماید  
 زهر و شکر آرزوی من میآید  
 پیوسته سرت سبز و لب خندان با: ۶۰۱ جان و دل عاشقان ز تو شادان باد  
 آنکس که ترا بیند و شادی نکند  
 بی یاری تو دل بسوی یار نشد ۶۰۲ تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد  
 هر چیز که بسیار شود خار شود  
 تا باغم عشق تو مرا کار افتاد ۶۰۳ بیچاره دلم در غم بسیار افتاد  
 بسیار فتماده بود اندر غم عشق  
 اما نه چنین زار که این بار افتاد



- |   |     |   |
|---|-----|---|
| <p>توحید بنزد او محقق نشود<br/>ورنه بگزان باطلی حق نشود</p>                       | ۶۰۴ | <p>تا بنده زخود فانی مطلق نشود<br/>توحید حلول نیست نابودن تست</p>         |
| <p>چون مست شدی ز دیده بیرون نرو <sup>نرو</sup><br/>آنکه بنشان نقرت انگشت نهند</p> | ۶۰۵ | <p>تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند<br/>چون پاك آئی ز هر دو عالم بیقین</p>   |
| <p>جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد<br/>شیر و غزل و دو بیتی آموخته شد</p>           | ۶۰۶ | <p>تا در دل من عشق تو اندوخته شد<br/>عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد</p>     |
| <p>هر دم که برون ز ما زنی دام بود<br/>گرزندگی از جان طلبد خام بود</p>             | ۶۰۷ | <p>تا در طاب مات همی کام بود<br/>آندل که در او عشق دلا رام بود</p>        |
| <p>بخت تو میندار که پیروز بود<br/>ترسم که چو بیدار شوی روز بود</p>                | ۶۰۸ | <p>تا رهبر تو طبع بد آموز بود<br/>تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه</p>        |
| <p>و اندایر بر گزیده سر کش نشود<br/>آب حیوان نگردد آتش نشود</p>                   | ۶۰۹ | <p>تا سر نشود یقین که سر کش نشود<br/>آنچشمه آبست چه آب آب حیات</p>        |
| <p>همسایه شدن باوی این چار فساد<br/>همسایه بد خدای کس را ندهاد</p>                | ۶۱۰ | <p>تا گوهر جان در این طبایع افتاد<br/>زان گور بدان گور از آن رنگ گرفت</p> |
| <p>اسباب تلندری بسامان نشود<br/>یک بنده حق بحق مسلمان نشود</p>                    | ۶۱۱ | <p>تا مدرسه و مناره ویران نشود<br/>تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود</p>      |
| <p>بانه سوراخ آدمش نام نهاد<br/>آن اب را این که این ایت رادم داد</p>              | ۶۱۲ | <p>تا نی برید از نیستان استاد<br/>ای نی تو از این آمده در فرباد</p>       |

- تا يك هستی ز آسمان میآید  
از نعره او جان و جهان میگرد  
۶۱۳
- یکجان داری و خصم جان بسیارند  
هر خوبی را جان جهان میخواستی  
۶۱۴
- هر کان دارد مؤنت آن بکشد  
هر جان که چو کارد با تو در بند ز راست  
۶۱۵
- تو غرق زیبایی و زیانت همه سود  
تو هیچ نهی و هیچ توبه ز وجود  
۶۱۶
- ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود  
گوئی که مرا نیست بجز خاک بدست  
۶۱۷
- از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید  
و آن پرده نگر که پرده هارا بدرید  
۶۱۸
- بیتی که بگویم همه اسرار بود  
بی پرده مرا ضیاً دلدار بود  
۶۱۹
- از شوق تو کارم بشکایت بر رسید  
دریاب که هنگام عنایت بر رسید  
۶۲۰
- شیر از قدح شرع بمستان ندهند  
یک جرعه بخوبی شستن پرستان ندهند  
۶۲۱
- در آتش او چه خوش قراری دارد  
جان چو سمندم نگاری دارد  
۶۲۲
- کزوی سرمن عجب خماری دارد  
زان باده لبهاش بگردان ساقی

- جانرا جستم ببحر مرجان آمد ۶۲۲ در زیر کفی قلزم پنهان آمد  
 اندر دل تاریک براه باریک  
 جان روی بعالم همایون آورد ۶۲۳ وز چون و چگوننه دل به بیچون آورد  
 آنراز که تاکنون همی بود نهان  
 جان کیست که او بدیده کار تو کند ۶۲۴ یادیده ودل حـ که او شکار تو کند  
 گراز سرگور من بر آید خاری  
 جان محرم در گاه همی باید برد ۶۲۵ دل پرغم و پیر آه همی باید برد  
 از خویش بما راه نیابی هرگز  
 جانم ز هوا های تو یادی دارد ۶۲۶ بیرون ز مراد ها مرادی دارد  
 بر باددم خویش در این باده عشق  
 جانیکه دراو از تو خیالی باشد ۶۲۷ کی آنجانرا نقل وزوا لی باشد  
 مه در نقصان گرچه هلالی باشد  
 جائیکه دراو چون تونگاری باشد ۶۲۸ کفر است که آنجای قراری باشد  
 عقلی که ترا بیند و از سر نرود  
 جزدمدمه عشق تو در گوش نماند ۶۲۹ جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند  
 بیرنگی عشق رنگها را آمیخت  
 جز صحبت عاشقان و مستان میسند ۶۳۰ دل در هوس قوم فرو مایه میند  
 هر طایفه ات بجانب خویش کشند  
 ز اغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

<p>زان غهزه زیر جمله را زار کشد آن فر کس بیدار تو بیدار کشد</p>	۶۳۱	<p>چشمت صنما هزار دلدار کشد شاهان زما نه خصم بردار کنند</p>
<p>هر گوشه هزار جان معلق دارد از کفر نگر که دین چه رونق دارد</p>	۶۳۲	<p>چشم تو هزار سحر مطلق دارد زلفت کفر است و دین رخ چون قمرت</p>
<p>این گنبد چرخ را پراز ناله کند دیوانگیئی که عشق یکسا له کند</p>	۶۳۳	<p>چشمی که نظر بدان گل و لاله کند میهای هزار ساله هر گز نکند</p>
<p>ایندم کرمت وعده بفردا نکند کز شمس کسی نور تقاضا نکند</p>	۶۳۴	<p>جودت همه آن کند که دریا نکند حاجت نبود از تو تقاضا کردن</p>
<p>در جی که در او در خوش آیین باشد گربشکنیش هزار چندین باشد</p>	۶۳۵	<p>جوزی که درونش مغز شیرین باشد چندین ز حسد شکستن آن مطالب</p>
<p>مرد آن نبود که نامداری افتد کان کف باشد که بر کناری افتد</p>	۶۳۶	<p>چون بد نامی بروز گاری افتد گردر خواهی ز قعر دریا بطلب</p>
<p>پنهان شد گمان اینجهان بر خیزند هم اهل خرابات زما بگریزند</p>	۶۳۷	<p>چون خمر تو در ساغر ما در ریزند هم امت پرهیز ز ما پرهیزند</p>
<p>جان در لب تو چو دیده میم افتاد در آتش سودای براهیم افتاد</p>	۶۳۸	<p>چون دیده بر آن عارض چون سیم افتاد نه رود صفت ز دیدگان رفت دلم</p>
<p>چون دل همه گشت خون و فای تو چه سود آنکه سخنان جانفزای تو چه سود</p>	۶۳۹	<p>چون دیده برفت تو تیبای تو چه سود چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو</p>

- |   |  |   |
|---|--|---|
| <p>اندك اندك زعشق با يد بمرید<br/>                 سرپیش افکنده زیر لب میخندد<br/>                 دل عتل کند رها وتن بگریزد<br/>                 هر آتش را که دود می برخیزد<br/>                 بس رخت بنخیل کاو گرو گمان گردد<br/>                 گرسنگ بود چو کان زرافشان گردد<br/>                 جان در تن زندگان پریدن گیرد<br/>                 بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد<br/>                 مسکین دل گمگشته بجا باز آید<br/>                 چون او برسد گذشته ها باز آید<br/>                 هستی تو سرمایه انکار بود<br/>                 کافر دید اگر چه دیندار بود<br/>                 خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد<br/>                 گر عشق رها کند که جانرا نگرد<br/>                 واجب نبود که از منت بستاند<br/>                 تا رجم کند پیش منت بنشانند<br/>                 بیکار مرا حلاوت کار تو کرد<br/>                 دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد</p> | <p>٦٤٠<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤١<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٢<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٣<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٤<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٥<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٦<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٧<br/>                 ~~~~~<br/>                 ٦٤٨</p> | <p>چون روز وصال یارها نیست پدید<br/>                 میگفت دلم که این محالست محال<br/>                 چون زیرا فکند در عراق آمیزد<br/>                 من آتشم و چو دود می برخیزم<br/>                 چون شاهد پوشیده خرامان گردد<br/>                 هر پوشیده ز جامه عریان گردد<br/>                 چون صبح ولای حق دمیدن گیرد<br/>                 جائی برسد مرد که در هر نفسی<br/>                 چون صورت تو در دل ما باز آید<br/>                 گر عمر گذشت و یک نفس بیشتر نماند<br/>                 چون نیستی تو محض اقرار بود<br/>                 هر کس که ز نیستی ندارد بوئی<br/>                 حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد<br/>                 بیزار شوم ز چشم در روز اجل<br/>                 خاک تو ام و خدای حق میداند<br/>                 و در بستاند دعا گری پیشه کنم<br/>                 خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد<br/>                 بگریختم از دام تو در خانه دل</p> |
|---|--|---|

- |                                 |     |                               |
|---------------------------------|-----|-------------------------------|
| وز تو زخیال توهمی خواهم داد     | ۶۴۹ | خوابم زخیال روی تو پشت بداد   |
| زین خواب وخیال هر دو دارم فریاد |     | خوابم بشد و دست بدامان تو زد  |
| باشد که بدیده خاك پای تورد      | ۶۵۰ | خواهم گردی که از هوای تورد    |
| زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد      |     | جانم ز جفا خرم و خندان باشد   |
| گردست دهد غمش چه نیکو باشد      | ۶۵۱ | خواهم که دلم باغم هم خوب باشد |
| تا چشم زنی خود غم او او باشد    |     | هان ایدل بیدل غم او در بر گبر |
| یا باد سبکسر که ببوی تو رسد     | ۶۵۲ | خورشید که باشد که بروی تورد   |
| دیوانه شود چون سر کوی تورد      |     | عقلی که کند خواجگی شهرو وجود  |
| میگردد جا بجای و جا می نکند     | ۶۵۳ | خورشید که در خانه بقای نکند   |
| میگوید کاصل ما خطای نکند        |     | آن نور بجز قصد هوای نکند      |
| و انما جگر خسته بپشت میرد       | ۶۵۴ | خورشید مگر بسته بپشت میرد     |
| وین دلشده پیوسته بپشت میرد      |     | وان سرو و گل رسته بپشت میرد   |
| ما را شب تیره بینوا نگزارد      | ۶۵۵ | خوش عادت خوش خو که محمد دارد  |
| ور خواب اید گـلوش را بفشارد     |     | بنوازد آن ربـاب را تا بسحر    |
| عاشق چو کفی بر سر آنخون گردد    | ۶۵۶ | خون دل عاشقان چو جیحون گردد   |
| چون آب نباشد آسیا چون گردد      |     | جسم تو چو آسیا و آبش عشق است  |
| سودای تو از دماغ مستم نشود      | ۶۵۷ | دامان جلال تو زدستم نشود      |
| گر بنمایم چنانکه هستم نشود      |     | گوئی که مرا چنانکه هستی بنمای |

- دانی صوفی بهر چه بسیار خورد  
 بگزار که تا این گل و گلزار خورد  
 ۶۵۸
- زیرا که بایام یکی بار خورد  
 تا چند چواشتران زغم خار خورد
- در باغ آید و سبز پوشان نگرید  
 میخندد گل به بلبلان میگوید  
 ۶۵۹
- هر گوشه دکان گل فروشان نگرید  
 خاموش شوید و در خموشان نگرید
- در باغ هزار شاهد مهر و بود  
 وان آب زره زره که اندر جو بود  
 ۶۶۰
- گلها و بنفشه های مشکین بو بود  
 اینجمله بهانه بود و او خود او بود
- در بندم ازان دوزلف بند اندر بند  
 هر وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ  
 ۶۶۱
- در ناه ام ازلبان قند اندر قند  
 آخرغم هجران تو چند اندر چند
- در حضرت حق ستوده درویشانند  
 خواهی که مس وجود تو زر گردد  
 ۶۶۲
- در صدر بزرگی همه بیخویشانند  
 با ایشان باش کیمیا ایشانند
- در خدمت ایجان چو بدن میانند  
 هر بار که اندر قدمت میافتم  
 ۶۶۳
- زانهجاه ببخت خویشتن میافتم  
 جان در باطن بهای من میافتم
- در دوزخم از زلف تو در چنگ آید  
 گوئیکه بسحرای بهشتم ببرند  
 ۶۶۴
- از حما بهشتیان مرا تنک آید  
 صحرای بهشت بردلم تنک آید
- در راه طلب رسیده میباید  
 بیچشمی خوس را دو اکن ورنی  
 ۶۶۵
- دامان ز جهان کشیده میباید  
 عالم همه او است دیده میباید
- در سلسلهات هر آنکه پابست شود  
 میفرمائی که بیخود و مست مشو  
 ۶۶۶
- گرفانی و گریبست بزد هست شود  
 ناچار هر آنکه می - ورد مست شود

- |                                |     |                                |
|--------------------------------|-----|--------------------------------|
| بیمهر تو زندگیش مشکل باشد      | ۶۶۷ | در سینه هر که ذره دل باشد      |
| دیوانه کسی بود که عاقل باشد    |     | بازلف چو زنجیر گره بر گرهست    |
| بی چشم و زبان و گوش میباید بود | ۶۶۸ | در صحبت حق خموش میباید بود     |
| بازنده دلان بهوش میباید بود    |     | خواهی که خلاص یابی از زنده دلی |
| در پیشروی اگر گزینم کردند      | ۶۶۹ | در عشق اگر چه خرده بینم کردند  |
| گر چه همه شهر بوستینم کردند    |     | آمد سر ما و پوستینیم نشد       |
| زهراب چشیده ام مرا قند چه سود  | ۶۷۰ | در عشق توام نصیحت و پند چه سود |
| دیوانه دلست پای در بند چه سود  |     | گویند مرا که بند بر پاش نهید   |
| وصل تو گدانت و یقین میباید     | ۶۷۱ | در عشق تو ام وفا قرین میباید   |
| بد نیست ولیکن به از این میباید |     | کارمن و دل خاصه در حضرت تو     |
| مشتاق در آتش درون میخسبد       | ۶۷۲ | در عشق تو عقل ذو فنون میخسبد   |
| خون گشته مراد دیده چون میخسبد  |     | بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب  |
| اندر صف عاشقان چه کارت باشد    | ۶۷۳ | در عشق اگر دمی قرارت باشد      |
| که در بر و گاه بر کنارت باشد   |     | سرتیز چو خار باش تا یار چو گل  |
| نی بیهوشی نه هوشمندی باشد      | ۶۷۴ | در عشق نه پستی نه بلندی باشد   |
| قلاشی و کم زنی و رندی باشد     |     | قرائی و شیخی و مریدی نبود      |
| دل خود چه بود حدیث جان کس نکند | ۶۷۵ | در عشق هزار جان و دل بس نکند   |
| صد جان بدهد که روی واپس نکند   |     | اینراه کسی رود که در هر قدمی   |

هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند من ماندم و فضل تو دیگر هیچ نماند	۶۷۶	در کام دل آنچه بود نفسم همه راند نفس بدمن مرا بدین روز نشاند
بی بند مرا از اینجهان بند تو کرد بی عهد مرا نه عهد رسو گند تو کرد	۶۷۷	در گریه خون مرا شکر خند تو کرد میفرمائی که عهد و سو گند تو کو
مردی بسر کوی خرابات برند یامات شوی یا ببری یا ببرند	۶۷۸	در کوی خرابات تکبر نخرند آنجا چورسی مقامری باید کرد
شمشیر ز پاره های ما تیز کنند یاران مرا بگو که پرهیز کنند	۶۷۹	در لشکر عشق چونکه خونریز کنند من غرقه آن سینه دریا صفتم
کی فرق میان قال با حال بود در عشق زبان مفتیان لال بود	۶۸۰	در مدرسه عشق اگر قال بود در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
لاغر صفتان زشتخو را نکشند مردار بود هر آنکه او را نکشند	۶۸۱	در مطبخ عشق جز نکو را نکشند گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
دردل پیدا و بر زبان نیست که دید در هستی و نیستی چنان نیست که دید	۶۸۲	در معنی هست و در عیان نیست که دید هستی جهان و در جهان نیست که دید
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد چون عشق تو روح را زبالا گیرد	۶۸۳	در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
خنها همه در شکسته و پست که دید همچون قدحی گرفته در دست که دید	۶۸۴	در میکده عشق چنین مست که دید صحن زمی و سقف فلک را پرمی

جزدرره اثبات تو جاز نتوان داد	۶۸۵	در نفی تو عقل را امان نتوان داد
در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد		باینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست
هر دم ملکی برایگان میبخشد	۶۸۶	درویش که اسرار جهان میبخشد
درویش کسی بود که جان میبخشد		درویش کسی نیست که نان میطلبد
وانگه زمین درد فردی باید	۶۸۷	درویشی را بنقد دردی باید
عالم همه صومعه است مردی باید		در هر طرف ارضومعه ساخته اند
گلشن خوبنا شدم مرا بو چه کند	۶۸۸	دریا نکند سرما جوچه کند
من ماندم و صبر نیز تا او چه کند		گر یار کرانه کرد او معذور است
دری که هزار بحر پردر دارد	۶۸۹	دری داری که بحر را پردازد
زانروی که روی خرباخر دارد		خواهی که بیا بیش فرود آی زخر
در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند	۶۹۰	دست نوبجود طعنه بر میغ زند
کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند		از کار تو افتا برا شرمی باد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد	۶۹۱	دشنام که از لب تو مهوش باشد
هر باد که بر گل گذرد خوش باشد		بر گوی که دشنام تو دلکش باشد
با سایه تو گفت و شنودی دارد	۶۹۲	دل با هوس تو زاد و بودی دارد
در عشق گمان مکن که سودی دارد		لا حول همی کنم و ایکن لا حول
دل نیک نواز با نوائی آمد	۶۹۳	دلتنک مشو که دلکشائی آمد
کز جانب قاف جان همائی آمد		بمرا چو مکس شکست اکنون پروبال

<p>جان جمله حدیث لاله زار تو کند تا خدمت اهل آبدار تو کند</p>	۶۹۴	<p>دل جمله حکایت از بهار تو کند مستی زدو چشم پر خمار تو کند</p>
<p>آنرا که نوا ختم همان را بزدم دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم</p>	۶۹۵	<p>دل داد مرا که د لستا ترا بزدم جانیکه بران زنده ام و خندانم</p>
<p>گرد دل و جان خجلم میگردد کاب حیوان گرد گلم میگردد</p>	۶۹۶	<p>دلدار ابد گرد دلم میگردد زین گل چو درخت سر بر آرم خندان</p>
<p>هر خشک و تری که داشت در باخت نشد هر حیل و فن که داشت پرداخت نشد</p>	۶۹۷	<p>دل در پی دلدار بسی تاخت نشد بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر</p>
<p>شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود با چهره زرد و دیده خون آلود</p>	۶۹۸	<p>دل دوش در این عشق حریف ما بود چون صبح دمید سوی تو آمد زود</p>
<p>پیش بت شنک من از آنجا نرود او کیست که باشد که رود یا نرود</p>	۶۹۹	<p>دل را بدهم پند که عمدا نرود لب میگذرد آن بت که کجا افتادی</p>
<p>چون ابر بهار پر شرار افتادند کاین مطرب و کفو دف زکار افتادند</p>	۷۰۰	<p>دلها بسماع بیقرار افتادند ای زهره عیش کف رحمت بگشای</p>
<p>زانموی چو مشک عنبر افشان گوید کاشفته سخنهای پریشان گوید</p>	۷۰۱	<p>دل هر چه در آشکار و پنهان گوید این آشفته است و او پریشان دانم</p>
<p>نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود دانم که نکو بود ندانم چون بود</p>	۷۰۲	<p>دوش آن بت من همچو منم گردون بود از دائره خیال ما بیرون بود</p>

- دوش از قمر تو آسمان می نوشید ۷۰۳ وز آب حیات تو جهان می نوشید  
 زان آب حیات که حیات است مزید در هر چه حیات بود ان می نوشید
- دو کوف خیال خانه بیش نبود ۷۰۴ و آمد شد ما بهانه بیش نبود  
 عمریست که قصه زجان می شنوی ، قصه چکنم فسانه بیش نبود
- دی باغ زوی شکر سلامت میکرد ۷۰۵ بر روی شکوفه ها علامت میکرد  
 آنسرو چمن دعوی قامت میکرد گل خنده زنان بر اوقیادت میکرد
- دی بنده بر آن قمر جانی شد ۷۰۶ يك نکته بگفت و بحث را بانی شد  
 میخواست که مدعاش ثابت گردد ثابت نشد آن ومدعی فانی شد
- دی چشم تورای سحر مطلق میزد ۷۰۷ روی تو ره گنبد ازرق میزد  
 تا داشتی آفتاب در سایه زلف جان بر صفت ذره معلق میزد
- دیدم رخت از غم سرموئیم نماند ۷۰۸ جز بندگی روی تو روئیم نماند  
 با دل گفتم که آرزویی در خواه دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند
- دی میرفتی بر تو نظر میکردند ۷۰۹ آنانجکه بمذ هب تناسخ فردند  
 سو گند با اعتقاد خود میخورند کاین یوسف ثانیه است که باز آوردند
- دیوانه میان خلق پیدا باشد ۷۱۰ زیرا که سوار اسب سودا باشد  
 دیوانه کسی بود که او را نشناخت دیوانه بنزد ما شناسا باشد
- رفتم بدر خانه آنخوش پیوند ۷۱۱ بیرون آمد بنزد من خنداخند  
 اندر بر خود کشید نیکم چون قند کای عاشق وای عارف وای دانشمند

زان دیده جهان دیگر ت دیده شود کارت همه سر بسر پسندیده شود	۷۱۲	رو دیده بد وز تا دلت دیده شود گر تو ز پسند خویش بیرون آئی
شب آمد و سودای تو بر سر دارد کی دواخر لنگ بار من بردارد	۷۱۳	روز آمد و غوغای تو در بر دارد کار شب و روز نیست این کار منست
امروز می از جام وفا باید خورد یکچند هم از کف خدا باید خورد	۷۱۴	روز شاد نیست غم چرا باید خورد چند از کف خباز و ستار زق خوریم
ز نهار مگو چون که ز بیچون آمد زان روز بهی که روز افزون آمد	۷۱۵	روزه محاک محتشم و دون آمد روزیست که از ورای گردون آمد
شکرانه هزار جان فدا باید کرد پیشکر قفای نیکوان نتوان خورد	۷۱۶	روزیکه بود دلت ز جان پراز درد کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد
از فرق سرم تا بقدم دیده شود کارم بدو دیده کی پسندیده شود	۷۱۷	روزیکه جمال آنصنم دیده شود تا من بهزار دیده بینم او را
یکجان چکنند که صد جهان رقص کند مسکین تن بینوا همان رقص کند	۷۱۸	روزیکه خیال دلستان رقص کند هر پرده که میزنند در خانه دل
در دیده خیال آن تبك میآید در عین دلست و دل بشك میآید	۷۱۹	روزیکه ز کار کمترک میآید از نادره گی و از غریبی که ویست
دیوا نگیئی کنم که دیو آن نکند گز نوک قلم خواجه دیوان نکند	۷۲۰	روزیکه مرا عشق تو دیوانه کند حکم مژه تو آن کند با دل من

- روز بیکه وجود ها تولد گیرد ۷۲۱  
تا قبضه شمشیر که آلاید خون
- رو نیکی کن که دهر نیکی داند ۷۲۲  
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند
- زان آب که چرخ از آن بسر میگردد ۷۲۳  
بحریست محیط و دروی این خاق مقیم
- زان مقصد صنع تو بیکه نی ببرید ۷۲۴  
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید
- زاول که مرا عشق نگارم بر بود ۷۲۵  
اکنون کم شد ناله عشقم بفرود
- زلفت چو بر آن اعل شکر خای زند ۷۲۶  
دست خوش خویش را کس از دست دهد
- زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد ۷۲۷  
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد
- زندان تو از نجات خوشتر باشد ۷۲۸  
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد
- زنهار مگو که رهروان نیز نیند ۷۲۹  
ز اینگونه که تو محرم اسرار نه
- روزی که عدم جانب اعلا گیرد  
تا آتش اقبال که بالا گیرد
- او نیکی را ز نیکوان نستاند  
آن به که بجای مال نیکی ماند
- استاره جام چو قمر میگردد  
تا کیست کز این بحر گهر میگردد
- از برب چون شکر خود بگزید  
هم برب تو مست شد و بخروشید
- همسایه من ز ناله من نغنوند  
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود
- در بردن جان بندگان رای زند  
افتاده خویش را کسی پای زند
- در مالش عنبر آستینها بر زد  
در هم شد و خویشتن زمینها بر زد
- نفرین تو از نبات خوشتر باشد  
ناسور تو از نوات خوشتر باشد
- کامل صفتان بی نشانی نیز نیند  
مپنداری که دیگران نیز نیند

- ۷۳۰ با ناله او بکرد دلها بروید  
 سر دل عاشقان ز مطرب شنوید  
 یعنی که زپرده هیچ بیرون نروید  
 در پرده چه گفت اگر بد میگرودید
- ۷۳۱ شد محتمب مست همه میدانند  
 سر مستانرا زه محتمب ترسانند  
 این مستانرا چرا گرو نستانند  
 این مردم شهر ما اگر مردانند
- ۷۳۲ هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد  
 سرویکه زباغ پا کبازان باشد  
 کاندر سر او غرور بازان باشد  
 گرسر کشد او ز سر کشان میرسدش
- ۷۳۳ و اندر دل خود کان گهر می بینند  
 سرهای درختان گل تره چینند  
 نو میدنگردند و زیبا منشینند  
 چون بر سر پایند که با بی برگی
- ۷۳۴ آن یعقوبان یوسف خود را دیدند  
 سرهای درختان گل رعنا چیدند  
 آخر ز پس نوحه گری خندیدند  
 ایام زمستان چو سیه پوشیدند
- ۷۳۵ همتان ترا ترانه بس باشد  
 سودای ترا بهانه بس باشد  
 ما را سر تازیانه بس باشد  
 در کشتی ما چه میزنی تیغ جفا
- ۷۳۶ درد دل بیدلان اثرها دارد  
 سوز دل عاشقان شررها دارد  
 بر حضرت رحمتش گذرها دارد  
 نشنیدستی که آه دلسوختگان
- ۷۳۷ ساقی کرم مست و خرابش ببرد  
 شاد آنکه جمال ما هتا بش ببرد  
 ترسد که اگر بیاید آتش ببرد  
 میاید آب دیده می ناید خواب
- ۷۳۸ چون بچه خرد آستین بر خاید  
 شاد آنکه زدور یار ما بنماید  
 چون باز جهد مرغ دلم بر باید  
 چون دید مرا کنار را بکشاید

دادای همه عاشقان که محبوب رسید	۷۳۹	شادی همه طالبان که مطلوب رسید
آن یوسف صد هزار یعقوب رسید		آن صحت رنجهای ایوب رسید
زیرا که غمت بجای روشن گنجد	۷۴۰	شادم که غم تو در دل من گنجد
از در دل چون چشمه سوزن گنجد		آنغم که نگنجید در افلاك و زمین
جز از غم دوست مرهم بر نامد	۷۴۱	شادی زمانه با غم بر نامد
چون راست بدیدمش دم بر نامد		گفتم که به بینش چه دمها ز همش
بیکام و زبان گر بخروشی داند	۷۴۲	شاهیست که تو هر چه بپوشی داند
من نه آنم که خوشی داند		هر کس هوس سخن فروشی داند
از چشم بد و نیک جهان تنها شد	۷۴۳	شب چون دل عاشقان پراز سودا شد
گویند اشارتی که وقت آنها شد		باخون دلم چون سفر پنهانی
تا خنزه رود باز یقین هر موجود	۷۴۴	شبرفت کجا رفت همانجای که بود
از من برسان که آن فلانی چون بود		ایشب چوروی بدان مقام دعوود
ماننده ماهی همه در آب روند	۷۴۵	شب گشت که خلقان همه در خواب روند
قوم دیگری بسوی وهاب روند		چون روز شود جانب اسباب روند
دیوانگیئی که صد چو مجنون نکشد	۷۴۶	شور آوردم که گاو گردون نکشد
جان خود را بگو کسی چون نکشد		هم من بکشم که شدرت و جان منست
دل مرغ شده است و در هوا میگردد	۷۴۷	شور عجیبی در سرما میگردد
دلدار مگر در همه جا میگردد		هر ذره ما جدا جدا میگردد

برخسرو و شیرین سخنی می بندد	۷۴۸	شیرین سخنی در دل ما میخندد
گه رام کند مرا واو می تندد		گه تند کند مرا واو رام شود
وز هر چه جزاواست بیخبر باید بود	۷۴۹	صافی صفت و پاک نظر باید بود
در آرزوی درد دیگر باید بود		هر لحظه اگر هزار دردت باشد
شبخیزا نرا دم جدائی آمد	۷۵۰	صبح آمد و وقت روشنائی آمد
وقت هوس شکر ربائی آمد		آنچشم چو پاسبان فرو بست بخواب
در یاب که از کوی فلان میگذرد	۷۵۱	صبح است و صبا مشک فشان میگذرد
بوئی بستان که کاروان میگذرد		برخیز چه خسبی که جهان میگذرد
تا کی زمی شیفتگان آشامد	۷۵۲	صد بار ز سر برفت عظم و آمد
تا عاقبت کار کجا انجامد		از کار بماندم وز بیکاری نیز
تیرغم اورا دل من ترکش باد	۷۵۳	صد سال بقای آن بت مهوش باد
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد		بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد	۷۵۴	صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد		از بس خوبی که در پس پرده منم
سیه مرغ نه که بیتو نام تو برند	۷۵۵	طاوس نه که بر جالت نگرند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند		شهباز نه که از شکار تو چرنند
تلخی بصفه عادت قندان نبود	۷۵۶	عارف چو گل و جز گل خندان نبود
پس شیشه بود ز جاجه سندان نبود		مصباح ز جاجه است جان عارف

تا پرده عقل و شرم خود را بدرد اندر سر من عقل نباشد چه برد	۷۵۷	عاشق باید که روز و شب باده خورد من باده چرا خورم و گرزان که خورم
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود هر کس که چنین یکیست دو آن نبود	۷۵۸	عاشق تویتین دان که مسلمان نبود در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
در مذهب عشق نا جوان مرد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود	۷۵۹	عاشق که بنار و باز کی فرد بود بردلش دگان چه ناز در خورد بود
شبها که بکوی تو نیاید چه کند دیوانه که زنجیر نخاید چه کند	۷۶۰	عاشق که تواضع ننماید چه کند گربوسه زند زلف ترا تیره مشو
صد ساله بقا بیگزمان در بازند وز بهر دلی هزار جان در بازند	۷۶۱	عشاق بیکدم دو جهان در بازند بر بوی دمی هزار منزل بروند
عشق آن باشد که داد شادیه داد صد رحمت و آفرین بران مادر باد	۷۶۲	عشق آن باشد که خاقرادارد شاد زاده است مرا مادر عشق از اول
عاشق نبود که از بلا برهیزد چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد	۷۶۳	عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد مردانه کسی بود که در شیوه عشق
جوینده عشق بیعده خواهد بود هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود	۷۶۴	عشق از از است و تا ابد خواهد بود فردا که قیامت آشکارا گردد
بازار بتان از تو شکستی دارد الحق که عمت دراز دستی دارد	۷۶۵	عشق تو بهر صومعه مستی دارد دست عم تو بهر دو عالم بر رسید

- عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند  
جان از قفس قالب من خیز کند  
۷۶۶
- کافر باشد که بالب چون شکر  
امکان گنه یابد و پرهیز کند
- 
- عشق تو سلامت ز جهان می ببرد  
هجرتو اجل گشته که جان می ببرد  
۷۶۷
- آندل که بصد هزار جان می ندهم  
یکخنده تو برای گان می ببرد
- 
- عشقی آمد که عشقها سودا شد  
سوزیدم و خاکستر من هم لاشد  
۷۶۸
- بازار هوس نشور خاکستر من  
واگشت و هزار بار صورتها شد
- 
- عقل و دل من چه عیشها میداند  
گریار می پیش خودم بنشانند  
۷۶۹
- صد جای نشیب آسیا میدانم  
کز بی آبی کار فرو میماند
- 
- علم فقها ز شرع و سنت باشد  
حکم حکما بیان حجت باشد  
۷۷۰
- لیکن سخنان اولیای ملکوت  
از کشف و عیان نور حضرت باشد
- 
- عید آمده کز تو عید عیدانه برد  
از خرمن ماه تو بدل دانه برد  
۷۷۱
- اینش برسد که روی بر ماه کند  
وینش نرسد که ماه نوخانه برد
- 
- غم را براو گزیده میباید کرد  
وز چاره طمع بریده میباید کرد  
۷۷۲
- خون دل من ریخته میخواهد یار  
این کار مرا بدیده میباید کرد
- 
- غم کیست که گرد دل مردان گردد  
غم گرد فسردگان و سردان گردد  
۷۷۳
- اندر دل مردان خدا دریا نیست  
کز موج خوشش گنبد گردان گردد
- 
- فردا که بمحشراندر آید زن و مرد  
از بیم حساب رویها گردد زرد  
۷۷۴
- من عشق ترا بکف نهم پیش برم  
گویم که حساب من از این باید کرد

پنهان مکن از بنده که پنهان نشود	۷۷۵	قاصد پی اینک که بنده خندان نشود
باغ از پی آن نوشته زندان نشود		گر بر در باغی بنویسی زندان
آنسو که توئی حسن دومیم افتاد	۷۷۶	قدالقم زمشق چون جیم افتاد
دل بستد و اندر پی باقیم افتاد		آن خوبی باقی تو ایجان جهان
زندی چند و کس نداند چند ند	۷۷۷	قومی بخرابات تو اندر بند ند
بر نیک و بد خلق جهان میخندند		هشیاری و آگهی ز کس نپسندند
وز قصه شنیدن این گره نگشاید	۷۷۸	کاری ز درون جان تو میباید
به زان رودی که از برون میآید		یکچشمه آب در درون خانه
چون باد گذر کرد ز دریای وجود	۷۷۹	کامل صفتی راه فنا می پیمود
آن موی بچشم فقر ز نار نمود		یکموی ز هست او بر او باقی بود
دروقت وصال آن نگارم افتد	۷۸۰	گر با دل و دیده هیچ کارم افتد
تا آن دل و دیده در کنارم افتد		خون دل از آب دیده زان میبارم
مپذیر که عاقبت ترا پست کنند	۷۸۱	گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
در گردن معشوق دیگر دست کنند		ناگاه بشر بتی ترا مست کنند
من نگزارم کست بیدار کند	۷۸۲	گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
تا خواب ترا چو برك تر بار کند		عشقت چو درخت سیب میافشاند
جوینده در بقعر دریا باید	۷۸۳	گردر طلبی ز چشمه در بر ناید
کز آب حیات تشنه بیرون آید		این گوهر قیمتی کسی را شاید

<p>ورصحرا را همه پلنگان گیرند عشاق جمال خوب رنگان گیرند</p>	۷۸۴	<p>گردر یارا همه نهنگان گیرند ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند</p>
<p>جان من و آن جملگان میسوزد از من گذرد هر دو جهان میسوزد</p>	۷۸۵	<p>گر صبر کنم جامه جان میسوزد ور بانك بر آدم دهان میسوزد</p>
<p>ور فاش کنم حسود در چنك آید گوئی که ز عشق ما ترا نك آید</p>	۷۸۶	<p>گر صبر کنم دل از غمت تنك آید پر هیز کنم که شیشه بر سنك آید</p>
<p>یادرره عشق جان سپردن باشد از عین حیات آب خوردن باشد</p>	۷۸۷	<p>گر عاشق را فنا و مردن باشد پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق</p>
<p>ناگه ز درم در آی گرم آن باشد سرمانه همه سرد زمستان باشد</p>	۷۸۸	<p>گر مانه همه تنور سوزان باشد چون وعده دهی نیائی سرد آن باشد</p>
<p>ور زنده بود قصد سرو پاش کنند گفتا نی نی مست شوی فاش کنند</p>	۷۸۹	<p>گر مرده شود تن بر خود جاش کنند گفتم که مرا حریف او باش کنند</p>
<p>ور نرد وداع ما نبازی چه شود گر با تر و خشك ما بسازی چه شود</p>	۷۹۰	<p>گر نگریزی ز ما بنازی چه شود مارا لب خشك و دیده تر بی تست</p>
<p>از خار بترسد آنکه اشتر باشد پا کیزه شود چو عشق گازر باشد</p>	۷۹۱	<p>گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد ور جان و جهان ز غصه آلوده شود</p>
<p>وز وصل توره بجست جوئی نبرد از پیرهن حسن تو بوئی نبرد</p>	۷۹۲	<p>کس از خم چو کان تو گوئی نبرد گر یوسف دیده همچو یعقوب کند</p>

- کس واقف آنحضرت شاهانه نشد  
دیوانه کسی بود که آنروی تو دید  
۷۹۳
- تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد  
وانگه زتودور ماند و دیوانه نشد
- کشتی چو بدریای روان میگذرد  
ما میگذریم زاینجهان در ۴۵ حال  
۷۹۴
- می پندارد که نیستان میگذرد  
می پنداریم کلین جهان میگذرد
- گفتم بیستی نگار از من رنجید  
گفتم که کدام بیت گویم فرمای  
۷۹۵
- یعنی که بوزن بیت ما را سنجید  
گفتا بکدام بیت خواهم گنجید
- گفتم جانی بترك جان نتوان کرد  
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش  
۷۹۶
- گفتا جانرا چوتن نشان نتوان کرد  
دراست چوسنک رایگان نتوانکرد
- گفتم که بمن رسید دردت بمزید  
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید  
۷۹۷
- گفتاخنک از جان که بدین درد رسید  
گفت اینک ترا دوید کس را زدوید
- گفتم که زخردی دل من نیست پدید  
گفتا که زدل بدیده باید نگارید  
۷۹۸
- غمهای بزرگ تودراو چون گنجید  
خرداست و دراو بزرگها بتوان دید
- گفتی که بگوزبان چه محرم باشد  
والله نتوان حدیث آندم گفتن  
۷۹۹
- محرم نبود هرچه بعالم باشد  
با از که سرشت خاک آدم باشد
- گوپای که اوباغ وچمن را شاید  
پای وچشم از یکی جگر سوخته  
۸۰۰
- کوچشم که اوسرو وسمن را شاید  
بنمای بمن که سوختن را شاید
- گوید چونی خوشی ودرخنده شود  
امروز پراکنده نخواهم گفتن  
۸۰۱
- چون باشد مرده که او زنده شود  
هر چند که راه او پراکند شود

- ۸۲۰ دیوانه دلانت سرمه را دیدند  
بر آهن سرد عقل را بندیدند  
مستان غمت بار دیگر شوریدند  
آمد سرمه سلسله را جنبانید
- ۸۲۱ بس پرده نشین که ضال و گمراه شود  
آید که بر آن رسن در این چاه شود  
مشکین رسنت چو پرده ماه شود  
ور چاه ز نخدانت ببیند یوسف
- ۸۲۲ در کوی خرابات تو پابست بود  
یارب، بده انکس که از این دست بود  
مطرب خواهم که عاشق و مست بود  
گر نیست بود شاه و گر هست بود
- ۸۲۳ عاشق بمثال ذره گردان کردد  
هر شاخ که خشک نیست رقصان کردد  
معشوق چو آفتاب تابان کردد  
چون باد بهار عشق جنبان کردد
- ۸۲۴ کو عشوه نماید و وفا ننماید  
از باغ فلك هزار در بگشاید  
معشوقه خانگی بکاری ناید  
معشوقه کسی باید کاندر لب گور
- ۸۲۵ یا وسوسه های اینجهانت گیرد  
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد  
مگزار که غصه در میانت گیرد  
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز
- ۸۲۶ چون مار بحیله و فسونت گیرد  
حیران شود آسمان که چونت گیرد  
مگزار که وسوسه زبونت گیرد  
تا آنمه بیچون کند آهنگ گرفت
- ۸۲۷ صد جان ارزد دلی کز او پر خون شد  
زاشگی که ز چشم عاشقان بیرون شد  
من بنده آن عقل کز او مجنون شد  
والله که همی رشک برد آب حیات
- ۸۲۸ هر دم دل خود را ز غلط برهانند  
وز اوح وجود خود انا الحق خوانند  
من بنده آن قدم که خود را دانند  
از ذات و صفات خویش خالی کردند

- من بنده یاری که ملاش نبود  
گوئیکه خیالست رترا نیست وصال
- ۸۲۹ کانرا که مالاست وصالش نبود  
تا تیره بود آب خیالش نبود
- 
- من بیخبرم خداي خود میداند  
بارت دل من شاخ گلی را ماند
- ۸۳۰ کاندل دل من مرا چه میخنداند  
کش باد صبا بلطف میافشاند
- 
- من چوب گرفتم بکفم عود آمد  
گویند که در صفر سفر نیکو نیست
- ۸۳۱ من بد کردم بدیم مسعود آمد  
کردم سفر و مرا چنین سود آمد
- 
- مه را طرفی بمه رو میماند  
نی نی ز کجا تا بکجا مه چه بود
- ۸۳۲ چیزیش بدان فرشته خو میماند  
جان بنده او بدو خود او میماند
- 
- مهر و یانرا یکان یکان برشمرد  
ای انجمنی که در پس پرده درید
- ۸۳۳ باشد بغلط نام مه ما ببرید  
بردیده نیر آتش من در گذرید
- 
- میآید یار و چون شکر میخندد  
این یک نظری که در جهان محرم او است
- ۸۳۴ وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد  
هم پنهای بدان نظر میخندد
- 
- میجوشد دل که تا بجوش تورد  
مینوشد زهر تا بنوش تورد
- ۸۳۵ بیپوش شده است تا بپوش تورد  
چون حلقه شده است تا بگوش تورد
- 
- میگوید عشق هر که جان پیش کشد  
در گوش تو بین عشق چها میگوید
- ۸۳۶ صد جان و هزار جان عوض پیش کشد  
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد
- 
- نی آب روان ز ما هیان سیر شود  
نی جان جهان ز ما شقان تنک آید
- ۸۳۷ نی ماهی از آن آب روان سیر شود  
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

افلاك زيكد يگر فرو آسايנד	۸۳۸	وقت است که بحر و بر فرو آسانید
يك ره همه از سفر فرو آسايند		و اینجمله مسافران که بی آرامند
در سينه از اينخبر شرر ميآيد	۸۳۹	وهو معكم از او خبر ميآيد
چون بشناسي خود ديگر ميآيد		زان باخویشی که خویش نشناخته
خوش خوش نفسي بزن که آندم آمد	۸۴۰	هان ايدل خسته وقت مرهم آمد
در صورت آدمي بعالم آمد		ياريكه از او کار شود يارا نرا
آن تخم زخرمنگه ما ميآرند	۸۴۱	هرجا بجهان تخم وفا بر کارند
آن شادي ماست آن خود پندارند		هرجا زطرب ساز وئی بردارند
او از سر شمشير سخن ميگويد	۸۴۲	هر چند دلم رضای او ميجويد
او دست بخون من چرا ميشويد		خون از سر انگشت فرو ميچکدش
گرخوار شود بخانه پار شود	۸۴۳	هر چيز که بسيار شود خوار شود
يارش بهاي جان خريدار شود		گر سير شود از همه بيزار شود
والله که بجز سوي فنا ئي نرود	۸۴۴	هر دل که بسوي دلربائي نرود
چندانکه برانيش بجائي نرود		ايشاد کبوتري که صيد عشق است
کز ذوق گذشته ها فراموش کند	۸۴۵	هر روز دلم نوشکري نوش کند
آنگاه دهد بما و مدهوش کند		اول باده ز عاشقي نوش کند
عالم همه ساکن چودل من گردد	۸۴۶	هر شب که دل سپهر گلشن گردد
آيينه دل ز آه روشن گردد		صد آه بر آورم ز آيينه دل

آنشب همه جان شوند هر جا که تنند گر غم آید سبلت و ریشت بکنند	۸۴۷	هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند در چادر شب چه دختران دارد عشق
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود زهریکه ترا صاف کند آب بود	۸۴۸	هر عمر که بی دیدن اصحاب بود آبی که ترا تیره کند زهر بود
صورت همه مقبول هیولی باشد کانجا همه گل قابل اجزا باشد	۸۴۹	هر فیض اثر علت اولی باشد هر جزو ز گل بود ولی لازم نیست
و اندیشه این سیه گلیمت نبود وز آتش و آب هیچ بیمت نبود	۸۵۰	هر گز حق صحبت قدیمت نبود بر دیده نشینی و بدل در پاشی
بر حال خود و حال جهان میخزدد چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد	۸۵۱	هر کو بگشاده گرهی می بندد گویند سخن ز وصل و هجران آخر
کوسوره یوسف است و قرآن مجید گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید	۸۵۲	هر لحظه همی خوانمش از راه بعید گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید
میجو شد و صافش همه جان میگردد تا هر چه نهان بود عیان میگردد	۸۵۳	هر لقمه خوش که بر دهان میگردد خورشید و ماه و فلک از آن میگردد
ما را چو سر زلف پریشان دارد زانست که او ناز فراوان دارد	۸۵۴	هر خوی ز زلف تو یکی جان دارد دانیکه مرا غم فراوان از چیست
آب رخ نیستی هم از هست تو بود چون به دیدم که خود همه دست تو بود	۸۵۵	هستی اثری ز نرگس هست تو بود گفتم که مگر دست کسی در تو رسد

<p>ناگاه آید بر دل آگاه آید چون خالی شد شاه بخرگاه آید</p>	۱۵۶	<p>هشدار که فضل حق بناگاه آید خرگاه وجود خود ز خود خالی کن</p>
<p>سر بشکند و جامه بخون آید کان گفته سخنهای منش یاد آید</p>	۱۵۷	<p>هل تا برود سرش بدیوار آید آید بر من سوزن و انگشت گزان</p>
<p>هم پیرم وهم جوان وهم کودک خرد کومرده بدوزنده شد و دوست ببرد</p>	۱۵۸	<p>هم کفرم وهم دنیم وهم صافم و درد گر من میرم مرا مگوئید که مرد</p>
<p>هشدار مکن کز که قدح میریزد شک نیست که هر لحظه غباری خیزد</p>	۱۵۹	<p>همواره خوشی و دلکشی نا میزد در عالم باد خاک بر سر کردن</p>
<p>خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد بیچاره دلم ز خود رهیدن گیرد</p>	۱۶۰	<p>یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد هر جا خبر دوست رسیدن گیرد</p>
<p>در سر هوس گریز پائی مکنید فرمود وفا که بیوفائی نکنید</p>	۱۶۱	<p>یاران یاران زهم جدائی مکنید چون جمله یکید دو هوائی مکنید</p>
<p>آتش دل و خونخواره و خونریز بود در بحر رود چو آتش تیز بود</p>	۱۶۲	<p>یاری خواهم که فتنه انگیز بود با چرخ و ستارگان با ستیز بود</p>
<p>غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد پنهان پنهان شکر شکر میخندد</p>	۱۶۳	<p>یاری که مرا در غم خود می بندد چون بینداو مرا که من غمگینم</p>
<p>یکسوی دیگر هزارگون دام نهاد او کرد ولی بهانه بر عام نهاد</p>	۱۶۴	<p>یکسو مشکوة امر پیغام نهاد هر نیک و بدی که اول و آخر رفت</p>

يك لحظه اگر نفس تو محكوم شود ۸۶۵ علم همه انبيات معلوم شود  
 آنصورت غیبی که جهان طالب اوست در آینه فهم تو مفهوم شود

( حرف الراء )

وان مستی هرخواجه وهربنده بیار ۸۶۶ ز آواز سرافیل شوم زنده بیار شیرینی آن لعل شکر خاش نگر ۸۶۷ بر گشت و بخنده گفت سوداش نگر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر ۸۶۸ وز کرده پشیمان شود ایام آخر او چون نگرد بسوی معشوق دیگر ۸۶۹ تاریک ببیند بخدا شمس و قمر ورنه برو این مصائبه را تنک مدار ۸۷۰ ای خونی خونخواره بما جنک مدار نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار ۸۷۱ از همت خویش ساقیا باده بیار	آن جمع کن جان پراکنده بیار آواز بکش غذای پاینده بیار آن زلف سیاه و قد رعناش نگر گفتم که زکوة حسن یکبوسه بده آنساقی روح در دهن جام آخر گردد فلک تند مرا رام آخر آنکس که ترا دیده بود ایدلمبر وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر از عاشق بد نام بتا ننگ مدار از دردی خم بجز مرا دنک مدار امروز شدم تشنه زبان مست و خمار سرگشته بکویش اشک از دیده فشان
---	--



- اندریشه دهرت ز چه بگداخت جگر ۸۷۲ طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر  
 پندار که نطفه نینداخت پدر انگار که گلخنی نپرداخت قدر
- ای آمده زاسمان در اینعالم دیر ۸۷۳ واورده خیر های سموات بزیر  
 ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب تو بده دمدمه و پنجه شیر
- ای آنکه دلت باید بروی مگذر ۸۷۴ زاهدشو و از چشم بخوبان منگر  
 اما چکند چشم که بیرون و درون بیچاره عشق او است بیچاره نظر
- ای بوده سماع آسمانرا ره ودر ۸۷۵ وی بوده سماع مرغ جانرا سر وپر  
 اما بحضور تست آن چیز دیگر مانند نماز از پس پیغمبر
- ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر ۸۷۶ آندر ردتو پای من از سر خوشتر  
 چون بانک دف عشق ترا ماد شنید مد گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر
- ای دلبر عیار دل نیکو فر ۸۷۷ از جمله نیکوان توئی نیکو تر  
 ای از شکرت دهان گلها پر زر وز هجر کبود پوش تو نیاوفر
- ایدل بگذر ز عشق و معشوق <sup>۱۰۶</sup> بدار ۸۷۸ گردیده وری ز هر سه بندی زنار  
 در توبه نیستی شو و باک مدار کاین فقر منزداست زاغیار و زیار
- ای زاده ساقی هله از غم بگذر ۸۷۹ ای همدم روح قدس از دم بگذر  
 گفتمی که ز غم گریختم شاد شدم شادی روان خود از اینهم بگذر
- ای ظل تو از سایه طوبی خوشتر ۸۸۰ ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر  
 پیش از رخ تو طالب معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

- |  |  |
|--|--|
| <p>آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر<br/>                 ۸۸۱<br/>                 با اینهمه بیرون شدن ازشش خوشتر</p>         | <p>ای عشق هوشی چه خوش که از خوش خوشتر<br/>                 هر شش جهت از عشق خوش آباد شده است</p> |
| <p>زیرا چو تهریست نبی کنند ناله زار<br/>                 ۸۸۲<br/>                 خای ماننی ز دلبر و بوس و کتار</p>    | <p>ای مرد سماع معده را خالی دار<br/>                 چون پر کردی شکم ز لوت بسیار</p>             |
| <p>تو رنجه مشو بیهوده سو گند مخور<br/>                 ۸۸۳<br/>                 خود از تو نجست کس از این جنس خیر</p>   | <p>این صورت باغست و در او نیست ثمر<br/>                 یا دار و معاق و فریبست و غرر</p>         |
| <p>صاحب نظری کن و نظر با ما دار<br/>                 ۸۸۴<br/>                 آوردم و آمدم تودانی یاد آر</p>           | <p>بالا بنگر دو چشم را بالا دار<br/>                 مردانه و مرد روی دل اینجا دار</p>           |
| <p>هشمار مشو که هست مستی خوشتر<br/>                 ۸۸۵<br/>                 کان نیستی از هزار هستی خوشتر</p>          | <p>بالا منشی که هست پستی خوشتر<br/>                 در هستی دوست نیست گردان خود را</p>           |
| <p>در مخزن جان در آی با دیده سیر<br/>                 ۸۸۶<br/>                 بر بالارو که خود نه بالا است نه زیر</p> | <p>با همت باز باش و با هیبت شیر<br/>                 رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر</p>    |
| <p>از عاشق و شوق و غم و خون جگر<br/>                 ۸۸۷<br/>                 تو خود دیگری شه او عشق تو دیگر</p>       | <p>بسیار بخوانده ایم داستان و سهر<br/>                 پای عام عشق همه عشق تو است</p>            |
| <p>کز ذکر ترا راه نمایند بفر<br/>                 ۸۸۸<br/>                 بینی بیتین جمال معشوته بگر</p>              | <p>تا بتوانی مدام میباش بذر<br/>                 محرم جو شدی در حرم اجلالش</p>                   |
| <p>تا چند خوری چو اشترازان خوشه خار<br/>                 ۸۸۹<br/>                 ایکافر و کافر بچه آخر دین دار</p>    | <p>تا چند کشی سخره نفست بیکار<br/>                 تا چند دوی از پی نان و دینار</p>              |

- |   |     |   |
|---|-----|---|
| <p>باغم بچه کار آید و عیشم بچه کار<br/>وز ابر بجای قطره گو سنك ببار</p> | ۸۹۰ | <p>چون از رخ یار باز گشتم ببهار<br/>از باغ بجای لاله گو خار بروی</p>    |
| <p>چون باد ز جام تست مستی خوشتر<br/>ای نیستی از توام ز هستی خوشتر</p>   | ۸۹۱ | <p>چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر<br/>در هستی عشق تو چنین نیست شدم</p>    |
| <p>گفتا که دیگر بـوصلم امید مدار<br/>تو رنك خزان داری و من رنك بهار</p> | ۸۹۲ | <p>چون دید رخ زرد من آن شهره نگار<br/>زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار</p> |
| <p>خواهی سرخر بنخود پرستان بنگر<br/>دم خر اگر نه ببستان بنگر</p>        | ۸۹۳ | <p>خواهی بستان حلقه مستان بنگر<br/>اکنون سرخر نیز ببستان آمد</p>        |
| <p>مانیز همی زرد شویم از غم یار<br/>گر کار چنین است خدایا زنهار</p>     | ۸۹۴ | <p>خورشید همی زرد شود بر دیوار<br/>گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار</p>  |
| <p>درویش و تهی روم من راهگذر<br/>ور نگشائی گمان بد نیز مبر</p>          | ۸۹۵ | <p>در باغ تو در نیامدم گرد آور<br/>خواهی که برون روم مرا بگشادر</p>     |
| <p>میکار دل و دیده میندیش به بر<br/>والله که نیابی از کم و بیش خبر</p>  | ۸۹۶ | <p>در خاک در وفای آن سیمین بر<br/>از من بشنو تانشوی زیر و زبر</p>       |
| <p>پیچیدن مستان بملاقات نگر<br/>هیپات شنو ز روح وهیپات نگر</p>          | ۸۹۷ | <p>در مصطبه ها گرد و خرابات نگر<br/>در کعبه عشق سوی میقات نگر</p>       |
| <p>چون او بگذشت دل بروید چو بهار<br/>چون کار بنوبت است دم را هشدار</p>  | ۸۹۸ | <p>در نوبت عشق چشم باشد بر یار<br/>ایندم چو بهار است بروی دلدار</p>     |

دست و دل ما هر چه تپتی تر خوشتر	۱۹۹	وازادی دل ز هر چه در بر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن		از حشمت صد هزار قیصر خوشتر
دوری ز برادر منافق بهتر	۹۰۰	پرهیز زیار نا موافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا		از خون برادر منافق بهتر
رفتم بسرگور نگار دلدار	۹۰۱	میتافت بگلزار تنش چون گلزار
بر خاک ندا کردم خاکا زنهار		آن یار وفادار مرا نیکودار
روی چومهت بیش چراغ اولی تر	۹۰۲	روی حبشی زاده بداغ اولی تر
اینحلقه چوباغست و تو بلبل مارا		رقص بلبل میان باغ اولی تر
زان ابروی چون کمانت ای بدرمنیر	۹۰۳	دل شیشه پر خون شود از ضربت تیر
گویم زدل و شیشه و خون چیست نظیر		بر ذارد جام باده و گوید گیر
ساقی گفتم ترا می ساده بیار	۹۰۴	وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که در ایندور فلک بادی هست		تا باد رسیدن ایصنم باده بیار
سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر	۹۰۵	آغاز پری نهاد پیمانسه عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد		حمال زمانه رخت از خانه عمر
طبعم چو حیات یافت از جلوه ذکر	۹۰۶	آورد عروس نظم در هجره فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود		هریک بمثال مریم آبستن و بکار
فرمود خدا بو حی کای پیغمبر	۹۰۷	جز در صف عاشقان بمنشین مگذر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود		آتش میرد ز صحبت خاکستر

- گر جان داری بیمار جان باز آخر  
يك نکته شنید جان از آنجا آمد ۹۰۸  
آنجای که برده ز آغاز آخر  
صدنکته شنید چون نشد باز آخر
- گر در سر و چشم عقل داری و بصر  
ماهی طمع از زبان گویا ببری ۹۰۹  
بفروش زبان را و سر از تیغ بخر  
زاینرو نبرند از تن ماهی سر
- گر گل کارم بیتو نروید جز خار  
در بر گیرم رباب، بر درد تار ۹۱۰  
ور بیضه طاوس نهم گردد مار  
ور هشت بهشت بر زخم گردد نار
- گفتم بنما که چکنم گفت بمیر  
گفتم که شوم شمع ترا پروانه ۹۱۱  
گفتم که شد آب رو غم، گفت بمیر  
ایروی تو شمع روشنم گفت بمیر
- گفتم چشمم گفت براهش میدار  
گفتم که دلم گفت چه داری در دل ۹۱۲  
گفتم جگرم گفت بر آهش میدار  
گفتم غم تو گفت نگاهش میدار
- گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر  
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر ۹۱۳  
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر  
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر
- گفتم که برو بباغ خندیده بهار  
آنجا که تونیستی از اینهام چه سود ۹۱۴  
شمع است و شراب و شاهدان چون گلنار  
و آنجا که وجودتست اینها بچه کار
- گوش ما را بی دم اسرار مدار  
بزم ما را بی نی و خمار مدار ۹۱۵  
چشم ما را بیرخ دلدار مدار  
مارا نفسی بیخودت ای یار مدار
- مانند رخت بباغ دیدم دی نار  
چون در زده بجانب چاکردی نار ۹۱۶  
رنك رخ من گشت بساف دینار  
ایکافر کافر بچه آخر دین آر

- |  |     |   |
|--|-----|---|
| وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر<br>وانکس که از او جست نشان زیر و زبر                     | ۹۱۷ | مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر<br>از زیر و زبر منزله آمد شه ما                                     |
| جوقی مستند و خفته بر همدیگر<br>بر خفته بنه پای و خود از در بگذر                          | ۹۱۸ | مجموع تن و قالب خود را بنگر<br>مونس خواهی صلاهی بیداری زن   |
| سر گشته و حیران توام دستم گیر<br>من بیسرو بی پای توام دستم گیر                           | ۹۱۹ | مجنون و پریشان تو ام دستم گیر<br>هر بیسر و پای دستگیری دارد                                       |
| من در طربم همه جهان ماتم گیر<br>ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر                              | ۹۲۰ | من دم نزنم از اینجهان دمگیر<br>بیدق ببری ولی ز ما شه ببری   |
| تا ایندویکی نشد نیامد گل و خار<br>بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار                          | ۹۲۱ | من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار<br>این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار                               |
| تا مسخرگی نمایمت بس نادر<br>عاجز شود از عمارتت هر عامر                                   | ۹۲۲ | من مسخره تو نیستم ای فاجر<br>ویران کنمت چنانکه باید کردن  |
| هم فربه میرباید و هم لاغر<br>بر روی زن آب ای که خاکت بر سر                               | ۹۲۳ | میآید کرگ نزد ما وقت سحر<br>تا چند کمنی خرخر اندر بستر  |
| مانده چرخشان بگرداند یار<br>چو فاتهشان بعشق بر خواند یار<br>آن نیست زما سرود میخواند یار | ۹۲۴ | هر دم دل جمع را برنجانند یار<br>یکدم همه را برانداز پیش ودمی<br>( ما چون نائیم هر خروشی که کنیم ) |
| یا سنگدلت یا نمیداند یار<br>می بیند و هیچ بر نمیخواند یار                                | ۹۲۵ | هر دم دل خسته ام برنجاند یار<br>بر چهره نوشته ام بخون قصه دل                                      |

هین وقت صبحوست می ناب بیار ۹۲۶ زیرا مرگست زندگانی هشیار  
یا ناله این رباب بیدل بیدیز یا پاس دل کباب پر داغ بدار

( حرف الزاء )

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز ۹۲۷ بیرون نبد آن آب از اینجوهر گز  
اونافه مشك وما همه بوی وئیم از نافه شنیده جدا بو هرگز

آمد بر من دوش نگاری سرتیز ۹۲۸ شیرین سخنی شکرلیبی شورانگیز  
با روی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

آمد دی دیوانه و شبهای دراز ۹۲۹ مائیم و شب تیره و سودای دراز  
مارا سرخواب نیست دل یاوه شده است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

آن تاب که من دامن و تو ایدل سوز - ۹۳۰ ایدوست شب و روز زدل میافروز  
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

آن یار کشید باز دستم امروز ۹۳۱ از دست شدم دست گسستم امروز  
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانه دیوانه پرستم امروز

ای تنک شکر از ترشان چشم بدوز ۹۳۲ آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز  
دکان شکر فروش و آنکه ترشی برف و سرمای و آنکه فصل تموز

ایجان سماع و روزه و حج و نماز ۹۳۳ وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز  
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

- ای جان لطیف بیغم عشق مبارز  
پیدا است سراپا همه سودا و مجاز
- ۹۳۴ در هر نفسش هزار روزه است و نماز  
آخر بگزار نیست این ریش دراز
- 
- ای دل ز جفای دلستانان مگریز  
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز
- ۹۳۵ دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز  
صد جان بده و ز درد جانان مگریز
- 
- ایدل همه رخت را در این کوی انداز  
ماهی بچه عمر نداری بی آب
- ۹۳۶ پیرا هن یوسف است بر روی انداز  
اندیشه مکن خویش در اینجوی انداز
- 
- ای ذره ز خورشید توانی بگریز  
تو هه چو سبونی و قضا هه چون سنک
- ۹۳۷ چون نتوانی گریخت باوی مستیز  
با سنک مپیچ و آب خود را بمریز
- 
- ای صلح تو با بنده همه جنک آمیز  
آمیزش من با تو اگر میجوئی
- ۹۳۸ تا کی بود این دوستی ننگ آمیز  
دریاب ز آب دیده رنگ آمیز
- 
- ای عشق تو داده باز جانرا پرواز  
یکذره عنایت تو ای بنده نواز
- ۹۳۹ لطف تو کشیده چنک جانرا در ساز  
بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز
- 
- ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز  
باقی سخنی هست نگویم او را
- ۹۴۰ در دیده خفتگان نیفتی هرگز  
تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز
- 
- ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز  
ای لعل ایت توانگری عمر دراز
- ۹۴۱ جانها همه قوال تو از روی نیاز  
یکه دیده از آن لعل بقوال انداز
- 
- ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز  
وانگه که نوای وصل آهنگ کمند
- ۹۴۲ وی زهره بیا و ازدلم چنک آموز  
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

- ۹۴۳ هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز  
هم کار و گیای دوست کار انزانیز  
هرلاف که زند بگویم مانیز
- ۹۴۴ ایگلمن صدبرك بدین خار بساز  
ایماه تمام با شب تار بساز  
امروز مرو از برم ای یار بساز  
ای عشوه فروش با خریدار بساز
- ۹۴۵ ایشب چه شبی که عمر تو باد دراز  
با باز سپید جان شده در پرواز  
امشب که گشاده است صنم با ما راز  
زاغان سیاه امشب اندر طربند
- ۹۴۶ در توبه و در گناه و زهد و پرهیز  
کای هر چه بزخداست از جابر خیز  
باز آمدم اینک که زخم آتش تیز  
آورده ام آتشی که میفرماید
- ۹۴۷ تا بو که برم ز شیب دیدی بفراز  
زان در که بیامدم برون رنتم باز  
بازی بودم پریده از عالم راز  
اینجا چو نیافتم کسی را دمساز
- ۹۴۸ تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون بیتوبوم نماز من جمله مجاز  
بنمای بمن رخ خود ایشمع طراز  
تا با توبوم مجاز من جمله نماز
- ۹۴۹ تا بیشتر از مرگ بمیری دوسه روز  
با پیرزنی انس نگیری دوسه روز  
جهدی بکن ارپندپذیری دوسه روز  
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو
- ۹۵۰ خود را ز ورای عقل سودائی ساز  
چشمی است بصد هزار زیبائی باز  
خواهی که ببینی تو به بیداری راز  
گوئی تو که از هر چه دراومینگرم
- ۹۵۱ یا از تو مراد میگیرزد هرگز  
گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز  
درد تو علاج کس پذیرد هرگز  
گفتی که نهال صبر در دل کشتی

- |                                  |     |                                   |
|----------------------------------|-----|-----------------------------------|
| در عشق تو مست و بیقرارم همه روز  | ۹۵۲ | در سر هوس عشق تو دارم همه روز     |
| هن آن مستم که درخمارم همه روز    |     | مر مستانرا خمار یکروزه بود        |
| شب آمد و گفت زلف زیباش دراز      | ۹۵۳ | دل آمد و گفت هست سوداش دراز       |
| او عمر عزیز ما است گو باش دراز   |     | سر و آمد و گفت قد و بالاش دراز    |
| جز وصل تو هیچ گل نبوید هر گز     | ۹۵۴ | دل بر سر تو بدل نجوید هر گز       |
| تا مهر کبسی دیگر نروید هر گز     |     | صحرای دلم عشق تو شورستان کرد      |
| زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز    | ۹۵۵ | زین سنگ دلان نشد دلی نرم هنوز     |
| نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز      |     | نگرانت دباغت آخر اینچرم هنوز      |
| روزامت شیم ز روی آنروز افروز     | ۹۵۶ | شب گشت و خیر نیست مرا از شب و روز |
| وی روز برو ، ز روز او ، روز آموز |     | ایشب شب از آنی که از او بیخبری    |
| جان در کف مان سپار و مستان مگریز | ۹۵۷ | صد بار بگفتمت زمستان مگریز        |
| گر جان خواهی ز حلقه جان مگریز    |     | از من بشنو گریز پا سر نشود        |
| گر بگریزی بجز سوی ما مگریز       | ۹۵۸ | صد بار بگفت یار هر جا مگریز       |
| در شهر گریز سوی صحرا مگریز       |     | هر گه ز خیال گرگ ترسان گردی       |
| زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز    | ۹۵۹ | گر بکشندم نگردم از عشق تو باز     |
| پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز  |     | گویند مرا سرت ببریم بگاز          |
| ز نهار مکن حدیث عشقی سرباز       | ۹۶۰ | گر در ره عشق او نباشی سرباز       |
| پروانه صفت تو خویشان را در باز   |     | گر روشنئی میطلبی همچون شمع        |

<p>ورگرد بدی ز دل نرفتم هرگز زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز</p>	۹۶۱	<p>گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز نومید نیم ز بارگاه کمرمت</p>
<p>هنگام ستیزه نیست ایجان ستیز چندان که رسم بجای کج دار و مریز</p>	۹۶۲	<p>مائیم و توئی و خانه خالی بر خیز چون آب و شراب با حریفان آمیز</p>
<p>در سایه دل فکنده دوپای دراز صد روز قیامت است چه جای دراز</p>	۹۶۳	<p>مائیم ودی کوتاه و سودای دراز نظاره کنان بسوی صحرای دراز</p>
<p>چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز خود در شب وصل عاشقان کوشب و روز</p>	۹۶۴	<p>مائیم و هوای یار مهر و شب و روز زین روز و شبان کجا برد بوشب و روز</p>
<p>آغاز بنه ترانه بی آغاز آخر بگراف نیست این ریش دراز</p>	۹۶۵	<p>مردانه بیا که نیست کار تو مجاز سبالت میمال خواجه شهر توئی</p>
<p>وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز این آینه زنگی نپذیرد هرگز</p>	۹۶۶	<p>معشوقه ما گران نگیرد هرگز هم صورت و هم آینه والله که ویست</p>
<p>از من همه لابه بود و ازوی همه ناز شب را چه گنه حدیث ما بود دراز</p>	۹۶۷	<p>من بودم و دوش آن بت بنده نواز شبرفت و حدیث ما بیایان نرسید</p>
<p>وامم داری نبات بسیار هنوز لب بگشاید بعشقت آنخار هنوز</p>	۹۶۸	<p>من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز گر از سر خاک من بر آید خاری</p>
<p>عزضه نکنم بهیچ کس راز و نیاز که صید و گهی قید و گهی ناز و گه آرز</p>	۹۶۹	<p>من همتیم کجا بود چون من باز باخویشتم خوش است در پرده راز</p>

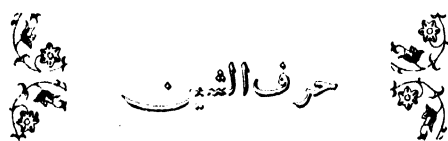
- میباید رفت چون بپایان شد روز  
 ۹۷۰ خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز
- نی چاره آنکه با تو باشم همراز  
 ۹۷۱ کارمن بیچاره حدیثی است دراز
- هین وقت صبح است میان شب و روز  
 ۹۷۲ غیر از مه و خورشید چراغی مفروز  
 زان آتش آب گونه یک شعله بر آرز
- یاری خواهی ز یار با یار بساز  
 ۹۷۳ سودت سود است با خریدار بساز  
 از بهر وصال ماه از شب مگریز  
 وز بهر گل و گلاب با خار بساز
- یک شب چو ستاره گرنخسبی تاروز  
 ۹۷۴ تابد بتو اینچنین مه جان افروز  
 در تاریکیست آب حیوان تو نخسب  
 شاید که شبی در آب اندازی پوز

( حرف السین )

- آمد آمد ترش ترش یعنی بس  
 ۹۷۵ میبندارد که من بترسم ز عس  
 آن مرغ دای که نیست در بند قفس  
 او را تو مترسان که نترسد از کس
- احوال دلم هر سحر از باد بپرس  
 ۹۷۶ تا شاد شوی از من نا شاد بپرس  
 ور کشتن بیگناه سودات شود  
 از چشم خود آنجادوی صیاد بپرس
- از حادثه جهان زاینده مترس  
 ۹۷۷ وز هر چه رسد چون نیست پاینده مترس  
 این یکدم عمر را غنیمت میدان  
 از رفته میندیش و ز آینده مترس

وز ناك انتقام دلدوز بترس	۹۷۸	ازروز قیامت جهان سوز بترس
صبح اجلت رسید ازروز بترس		ای درشب حرص خفته در خواب غرور
وی جان کرم زرنج ایوب بپرس	۹۷۹	ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
حال مارا ز هجرنا خوب بپرس		وی جمله خوبان بر تو لعبتگان
آشفتمگیم ز زلف هندوت بپرس	۹۸۰	جانا صفت قدم زابروت بپرس
بیماری من ز چشم جادوت بپرس		حال دلم از دهان تنگت بطلب
چون دولت تو منم زادبیر مترس	۹۸۱	چون روبه من شدی تو از شیر مترس
گر روز بگاهست و گردبیر مترس		از چرخ چو آناه ترا همراه است
یکدشمن جان شگرف جامی که مپرس	۹۸۲	دارد بقدرح می حرامی که مپرس
میخواند می مرا بنامی که مپرس		پیشم دارد شراب تلخی که مپرس
هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس	۹۸۳	دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
این سخنم چنان خوش آمد که مپرس		گفتم که مکن گفت مکن تانکنم
خاك در آستان ما باش و مترس	۹۸۴	رودر صف بندگان ما باش و مترس
دل تنك مكن از آن ما باش و مترس		گر جمله خلق قصد چان تو کنند
وز مصحف کز آیت حق خوان و مترس	۹۸۵	رومر کب عشق راقوی ران و مترس
معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس		چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
این اشك چونار دانه می بین و مپرس	۹۸۶	رویم چوزر زمانه می بین و مپرس
خون بر در آستانه می بین و مپرس		احوال درون خانه از من مطلب

- زین عشق پراز قتل جهانسوز بترس  
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
- ۹۸۷
- زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس  
آنروز که توبه کرد آنروز بترس
- عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس  
در کاسه سر چو نیستت باده عشق
- ۹۸۸
- صد کاری و صدر نگی و صد پیشه و پیس  
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس
- مر تشنه عشق را شراب نیست مترس  
گنجی تو اگر بیت خراب نیست مترس
- ۹۸۹
- بی آب شدی پیش تو آب نیست مترس  
بیداوش و از جهان که خواب نیست مترس
- هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس  
ایدرغ خیال سوی او کن گذری
- ۹۹۰
- زانسان شده ام بیسرو سامان که مپرس  
وانکه ز منش بپرس چندان که مپرس



- آتش در زن بگیر پا در کویش  
آنروی چوماه را بپوش از مویش
- ۹۹۱
- تازه نبرد هیچ فضولی سویی  
تا دیده هر خسی نبیند رویش
- آندل که من آن خویش پنداشتمش  
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو
- ۹۹۲
- بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش  
نیکو دارش که من نکو داشتمش
- آندم که حق بنده گزاری همه خوش  
از خانه برانیم بزاری همه خوش
- ۹۹۳
- وز مهر سر بنده بخاری همه خوش  
چون ترم کنم هم نگزاری همه خوش
- آندیده که هست عاشق گلزارش  
گر راست بود یار دهد پرگارش
- ۹۹۴
- مشغول کجا کند سر هر خارش  
ور کثر نگرد راست نیاید کارش

بر نام و نشان دوست میداشتمش از غایت غیرت تو نگزاشتمش	۹۹۵	آنرا که رسول دوست پنداشتمش بگشاد دهانرا که بگوید خبری
در دیده من بجو نشان کف پاش ایمطرب جان يك نفسی باما باش	۹۹۶	آن رند و قلندر نهان آمد فاش یااواست خدایا که فرستاده خدش
از رشك دعای بد کنم پیوستش گر دسترسم بود بی‌رم دستش	۹۹۷	آنکس که نظر کند بچشم مستش وانکس که بانگشت نماید رخ او
وز باده توشده است جانم مدهوش هر جای کنم فغان و هرسوی خروش	۹۹۸	از آتش تو فتاده جانم در جوش از حسرت آنکه گیرمت در آغوش
گر او باشی جز بر او باش مباح فردا که نیامده است ازوی متراش	۹۹۹	امروز حریف عشق بانگی زد فاش دی نیست شده است بین میندیش زلاش
بر راه زنان مرک گماری همه خوش از مرک حیاتها بر آری همه خوش	۱۰۰۰	اندر بر خویشم بفشاری همه خوش چون مرک دهی از پس آن برک دهی
احوال دلم بگوی اگر باشد خوش زنهار مرا ندیده دم در کش	۱۰۰۱	ای باد صبا بکوی آندلبر کش ورزانکه برای خود نباشد دلکش
آرام دلی و آشنائی همه خوش و بوسه مزید بر فزائی همه خوش	۱۰۰۲	ایجان جهان و روشنائی همه خوش بر ما گذری اگر کنی سلطانی
وی روح برو قماش بر گردون کش مندیش وزبانش از قفا بیرون کش	۱۰۰۳	ایچشم بیا دامن خود در خون کش بر لعلبت هر آنکه انگشت نهاد

<p>چون روز همی درم همی دوزم خوش میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش</p>	۱۰۰۴	<p>گفتی چونی بیا که چون روزم خوش تا روی چو آتشت بدیدم چوسپند</p>
<p>گاهی زر پخته گاه سیم خامش اینجمله چراست تانگویم نامش</p>	۱۰۰۵	<p>گه باده لقب نهادم و گه جامش گه دانه و گاه صید و گاهی دامش</p>
<p>کاین بلبل را چرا نمی مالی گوش سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش</p>	۱۰۰۶	<p>مرغان رفتند بر سلیمان بخروش بلبل گفتا بخون مادر بمجوش</p>
<p>تاجنک شود بشنوم آنجنک خوشش تا بخراشد مرا بدان چنک خوشش</p>	۱۰۰۷	<p>دن شیشه زخم بر آندل سنک خوشش تا بفروزد بخشم آنزنک خوشش</p>
<p>سرمست شدم ز لذت آسبیش المنة لله که ببردم سبیش</p>	۱۰۰۸	<p>نا که بزد دست بسوی جیبش دستم نرسید سوی جیبش اما</p>
<p>باقی بکف بنده نهادی همه خوش ای باتو مراد و بیمرادی همه خوش</p>	۱۰۰۹	<p>نیمی دف من بهوش دای همه خوش با دف دریده در سماع آمدادیم</p>
<p>بی پای مپای و دائماً پویان باش سر چشمه هر گفت توئی گویان باش</p>	۱۰۱۰	<p>هان ایدل تشنه جوی را جویان باش با آنکه درون سینه بی کام و زبان</p>
<p>مگریز زیاران و دراین غوغا باش یا بهر نظاره حاضر سودا باش</p>	۱۰۱۱	<p>هر چند ملولای نفسی با ما باش یا همچو دام واله و شیدائی شو</p>



- |   |      |   |
|---|------|---|
| در عالم بیگانگی از خویشان باش<br>خاک قدم مرکب درویشان باش         | ۱۰۱۲ | ایدل برو از عاقبت اندیشان باش<br>گر باد صبا مرکب خود میخواهی      |
| ~~~~~   |      |   |
| وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش<br>تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش    | ۱۰۱۳ | ای روز نشاط و در روشنی وقت تو خوش<br>در سایه زلف تو دمی میخسبم    |
| ~~~~~   |      |   |
| وی موی تو سرمایه صد خیل حبش<br>باقی تبع تواند گشته همه خوش        | ۱۰۱۴ | ای روی چو آفتاب تو شادی و کش<br>تنها تو خوشی و بس مراد در دو جهان |
| ~~~~~   |      |   |
| اندر طلب چو من نگاری همه خوش<br>چون قند و نبات در کناری همه خوش   | ۱۰۱۵ | ای زلف پر از مشک تتاری همه خوش<br>در فصل بهار و نوبهاری همه خوش   |
| ~~~~~   |      |   |
| بر صورت شیدای دات شیدا باش<br>خو سایه تست خصم خود تنها باش        | ۱۰۱۶ | ای سودائی برو پی سودا باش<br>با مایه زخوی زشت خود در جنگی         |
| ~~~~~   |      |   |
| ای پشت جهان بحسن خوبان رو بخش<br>زان سیب ز نخدان دوسه شفتا رو بخش | ۱۰۱۷ | ای عشق بتا نخل خوبان خوبخش<br>از باغ جمال تو چه کم خواهد شد       |
| ~~~~~   |      |   |
| ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش<br>همچون بقره بگیر گوش من و کش   | ۱۰۱۸ | ای کرده پنج شمع روشن هوشش<br>تا چند چو الحمد مرا میخوانی          |
| ~~~~~   |      |   |
| وی زلف پریشان من از شانه خویش<br>ای خانه خدا در آی در خانه خویش   | ۱۰۱۹ | ای گنج بیا زود بویرانه خویش<br>وی مرغ متاب روی از دانه خویش       |
| ~~~~~   |      |   |
| بر حال دلم چو لایقی وقت خوش<br>و رزانکه تو نیز عاشقی وقت خوش      | ۱۰۲۰ | ای یار مرا موافقی وقت خوش<br>خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند       |

رومی هم ریش باش چون نیش نباش بدگوی و بدآموز و بداندیش مباح	۱۰۲۱	بادل گفتم ز دیگران بیش مباح خواهی که زهیچکس بتو بدنرسد
کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش دانستنی است گنتنی نیست خموش	۱۰۲۲	با پیر خرد نهفته میگفتم دوش نرمک نرمک راهمی گفت بگوش
کاول قدمت دمند و آخر پر خاش مرد سره باش و هر کجا خواهی باش	۱۰۲۳	با ما چونه مشو رفیق او باش گل باش و بهر سخن که خواهی میخند
و اندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش فریادرس جان فکاری همه خوش	۱۰۲۴	بر جان و دل و دیده سواری همه خوش خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش
ندهم بگل همه جهان خار غمش زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش	۱۰۲۵	بردل چو شکفته گشت اسرار غمش بایست سوی جهان فانی گردیم
تا خیره شدم ز گریه بسیارش آلوده شدی ز سرمه ها رخسارش	۱۰۲۶	بر من نگریست نرگس خمارش گر نرگس او بسرمه آلوده بدی
در آتش عشق تو همی سوزد خوش آری همه در سوخته افتد آتش	۱۰۲۷	بیچاره دل سوخته محنت کش عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد
مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش	۱۰۲۸	بیوسته مرید حق شو و باقی باش چون باده بجوش در خم قالب خویش
چون پوشیدی زهر بلائی میخروش کاخر ز پس بیش بود روزی نوش	۱۰۲۹	تا بتوانی تو جامه عشق مپوش در جامه همی سوز و همی باش خموش

<p>هر گز نشود حقیقت وقت تو خوش عیار نه ز عاشقان پا درکش</p>	۱۰۳۰	<p>تا در نرنی بهره داری آتش عیارانرا ز آتش آمد مفرش</p>
<p>چون عقل و خرد تاج سر مردان باش چون دولت و بخت دو جهان گردان باش</p>	۱۰۳۱	<p>جانا جانی بیایا میان جان باش تو دولت و بخت همه در دو جهان</p>
<p>آویخت صبا چور هزنان بردارش تابو که صبا بجان دهد ز نهارش</p>	۱۰۳۲	<p>چون رنک بدزدید گل از رخسارش بسیار بگفت بلبل و سود نداشت</p>
<p>مالیدن دستی که کشیدی بسرش آب حیوان همی رسد از اثرش</p>	۱۰۳۳	<p>خائیدن آنلب که چشیدی شکرش نگزارد آنکه او بجان و جگرش</p>
<p>در صفة سرد با یکی بالایوش ای بوده عزیزتر تواز دیده و گوش</p>	۱۰۳۴	<p>دانم که برای ما نخفتی همه دوش آن نیز فراموش نگردد مارا</p>
<p>نتوانستم گرفت در آغوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش</p>	۱۰۳۵	<p>در انجمنی نشسته دیدم دوشش رخ را ببهانه بر رخسار بنهادم</p>
<p>میخانه درون کشیدم از خم سر جوش میخوردم و میزدم همی دوش خروش</p>	۱۰۳۶	<p>در حلقه مستان تو ایدلبر دوش بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر</p>
<p>تا جنک شود بشنوم آندشنامش کز پخته او نمی شناسم خامش</p>	۱۰۳۷	<p>در مجلس سلطان بشگستم جامش والله که چنان فتاده ام در دامش</p>
<p>بر مصحف اگر دست نهد نشنومش خواهد که باینها بجهد نشنومش</p>	۱۰۳۸	<p>دلدار مرا وعده دهد نشنومش گوید والله که نشنوی نشنومت</p>

- دل یادتو آرد برود هوش زهوش ۱۰۳۹ می بی لب نوشین تو کی گردد نوش  
دیدار ترا چشم همی دارد چشم ..... آواز ترا گوش همی دارد گوش
- رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش ۱۰۴۰ بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش  
او رفت و نماند در دلم تیمارش ..... آری برود گل و بماند خارش
- سودای توام در جنون میزد دوش ۱۰۴۱ دریای دو چشم موج خون میزد دوش  
تا نیم شبی خیل خیالت برسد ..... ورنی جانم خیمه برون میزد و ش
- سو گند بدان دل کده شده است او پستش ۱۰۴۲ سو گند بدان جان که شده است او مستش  
سو گند بدان دم که مرا میدیدند ..... پیمانہ بدستی و بدستی دستش
- شب چیست برای ما زمان نالش ۱۰۴۳ وانرا که نه عاشق است اورا مالش  
وان عاشق ناقصی که نوکار بود ..... گوشش نشود گرم بشب بی بالش
- کاری کردم نگه نکردم پس و پیش ۱۰۴۴ آنرا که چنان کند چنین آید بیش  
آندم که قضا کار کند ایدرویش ..... در خانه گریزد خرد دور اندیش
- گرمیکشدم نم تو هر دم تو مکش ۱۰۴۵ هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش  
آنرا که خود انداخته پای دزن ..... وانرا که تو زنده کردی هم تو مکش
- گر ناله کنم گوید یعقوب مباح ۱۰۴۶ ور صبر کنم گوید ایوب مباح  
اشکسته بخواد هم و چون سربگشم ..... بر سر زدم که سرمکش چوب مباح
- گفتم چشم گفت که جیحون کنمش ۱۰۴۷ گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش  
گفتم که تنم گفت در این روزی چند ..... رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

- امروز طوافست طوافست طواف دیوانه معافست معافست معاف  
 ۱۰۶۱ نی جنك و مصافست مصافست مصاف و صلاست وزفافست زفافست زفاف
- بازنگی امشب چو شدستی بمصاف ۱۰۶۲ از سینه خود سینه شب را بشکاف  
 در کعبه عشاق طوافی چو کنی در باب که کعبه میکند با تو طواف
- در فقر فقیر باش و در صفوت صاف ۱۰۶۳ با فقر و صفا در آتو در کار مصاف  
 گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف چون هیچ نمیند نزند زخم گزاف
- گویند مرا چند بخندی ز گزاف ۱۰۶۴ کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف  
 ای خصم چو عنکبوت صفا میباف سیمرغ طربناك شناسد سرقاف
- مهمانی تونیست دوسه روز و گزاف ۱۰۶۵ خوان تو گرفته است از قاف بقاف  
 گرفتنه شود کسی معافست معاف بر شمع کند همیشه پروانه طواف



حرف القاف



- آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق ۱۰۶۶ با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق  
 پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق
- آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق ۱۰۶۷ در حال دهد کون و مکان را سه طلاق  
 مهراچه طراوت و زحل را چه محل با طلعت آفتاب اندر آفاق
- ای داروی فربهی جان عاشق ۱۰۶۸ فربه ز خیال تو روان عاشق  
 شیرین ز لبان تو دهان عاشق جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

مستی و خمار من که دارد در عشق	۱۰۶۹	تمکین و قرار من که دارد در عشق
کار من و بار من که دارد در عشق		من در طلب آب و ننگارم چون باد
لشمس لاذهلت عن الاشراق	۱۰۷۰	لو کانت اقل هذه الاشواق
العشر لهم ولی جمیع الباقی		لو قسم ذوالهوی علی العشق
هم کشته شود بآخر از خنجر عشق	۱۰۷۱	هر دل که طواف کرد گرد در عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق		این نگته نوشته اند بر دفتر عشق
در گردن مادر افکند چنبر عشق	۱۰۷۲	هر روز بنو بر آید آندلیبر عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق		این خار از آن نهاد حق بر در عشق

( حرف الكاف )

ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنک	۱۰۷۳	آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنک
تسلیم و رضا باید ورنه سرو سنک		گر مرد قبولست چه رومی و چه زنک
زیبا بگه شکار و پیروز بجنک	۱۰۷۴	با همت باز باش و با کبر پلنک
کانجا همه گفت باشد اینها همه رنک		کم کن بر عندلیب و طاوس درنک
بر دامن زیر کن عالم زن چنک	۱۰۷۵	بر زن بسوی صحبت نادانان سنک
آینه چو در آب نهی گیرد زنک		بانای اهلان مکن تو یک لحظه درنک
وز پرده عشاق بر آرم آهنک	۱۰۷۶	چون چنک خودت بگیرم اندر بر تنک
در خدمت تو بیایم اینک من و سنک		گزرانکه در آ بگینه خواهی زد سنک

<p>با خاک در آمیخته شد گوهر پاک پاکی بر پاک رفت و خاک کی در خاک</p>	۱۰۷۷	<p>چون گشت طلسم جسم آدم چالاک آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک</p>
<p>یا از جز عشق دامش گردد چاک پاکست و اکجارود جز آن عالم پاک</p>	۱۰۷۸	<p>حاشا که شود سینه عاشق غمناک حاشا که بخفت عاشقی اندر خاک</p>
<p>گردید قدح تا بزنی انگشتک چون قوس و قزح تا بزنی انگشتک</p>	۱۰۷۹	<p>خندید فرح تا بزنی انگشتک بنمودت ابروی خود از زیر نقاب</p>
<p>نه کف و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک</p>	۱۰۸۰	<p>در بحر صفا گداختم همچو نمک اندر دل من ستاره شد پیدا</p>
<p>وز پرده همی بیند معشوقه شنک کز عشق ویست نه فلک چون مادانک</p>	۱۰۸۱	<p>میگردد روی اینجهان رنگ برنگ این لرزه دلها همه از معشوق بست</p>
<p>زایشان بونا نه بوی دیدیم نه رنگ چون آب در آهن و چو آتش در سنگ</p>	۱۰۸۲	<p>یگچند میان خلق کردیم درنگ آن به که نهان شویم از دیده خلق</p>



### حرف اللام



<p>از جان و خرد تهیست مانند دهل از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل</p>	۱۰۸۳	<p>آنکس که ترا دید و نخنید چو گل گبر ابدی باشد کوی شاد نشد</p>
<p>دلرا برهائیند ز سیری و ملال از عشق پذیرفته و برما است حلال</p>	۱۰۸۴	<p>آنمی که گشود مرغ جانرا پروبال ساقی عشق است و عاشقان مالامال</p>

- آواز گرفته است خروشان مینال  
 ۱۰۸۵ زیرا شنواست یار و واقف از حال  
 آواز خراشان و گلوی خسته  
 نالان ز زوال خویش در پیمش کمال
- 
- از عقل دلیل آمد از عشق خلیل  
 ۱۰۸۶ این آب حیات دان و آن آب سیل  
 در چرخ بیابی تو نشان عاشق  
 در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل
- 
- از من زرو دل خواستی ای مهر گسل  
 ۱۰۸۷ حقاً که نه این دارم و نبی آن حاصل  
 زر کوزز کی زراز کجا مفلس و زر  
 دل کودل کی دل از کجا عاشق و دل
- 
- اسرار حقیقت نشود حل بسؤال  
 ۱۰۸۸ نبی نیز بدر باختن حشمت و مال  
 تا دیده و دل خون نشود پنجه سال  
 از قال کسی را نبود راه بحال
- 
- این عشق کمالست و کمالست و کمال  
 ۱۰۸۹ وین نفس خیالست و خیالست و خیال  
 این جلالست و جلالست و جلال  
 امروز وصالست و وصالست و وصال
- 
- این نکته شنو ز بنده ایشمع چگل  
 ۱۰۹۰ هر چند که راهیست زدل جانب دل  
 در چشم تو نیستم تو در چشم منی  
 تو مردم دیده و من مردم گل
- 
- پر از عیسی است این جهان مالا مال  
 ۱۰۹۱ کی گنج در جهان قماش ز جلال  
 شورابه تلخ تیره دل کی گنج  
 چون مشک جهان پر است از آب زلال
- 
- جانمی دارم لجوج و سرمست و فضول  
 ۱۰۹۲ وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول  
 از من سوی یار من رسولست خدای  
 وزیر بسوی من خدایست رسول
- 
- چون آمده در این بیابان حاصل  
 ۱۰۹۳ چون بیخبران مباش از خود غافل  
 گامی میزن بقدر طاقت منشین  
 کاسوده خفته دیر یابد منزل

ترتیب دم و قدم نگهدار ایدل	۱۰۹۴	چون دمزدی از مهر رخ یار ایدل
تا دم نرنی بی دم دلنار ایدل		خود را بقدم ز غیر او خالی کن
دور از دل من که گردد از عشق خجل	۱۰۹۵	حاشا که کند دل بدیگر جا منزل
هم سرمه دیده و هم قوت دل		چشمم چوشگفت غیر آب تو نخورد
واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال	۱۰۹۶	الخمرو من الزق ینا دیک تعال
کی تعینق بالنجدة روح الاعمال		قربا و صفاء و سبقنا لا حوال
خو کن بخموی که اصولت اصول	۱۰۹۷	در خاموشی چراشوی کد و ملول
صد بانك و غریواست و پیامست و رسول		خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی
درباغ نخست غوره بود آنکه مل	۱۰۹۸	در عشق ترا جزو زند آنکه کل
دربانك شود گربه و آنکه بلبل		اینست دلا قاعده در فصل بهار
دل برسخن و زبان ز گفتن شده لال	۱۰۹۹	عشقی بکمال و دلربائی بجمال
من تشنه و پیش من روان آب زلال		زین نادره تر کجا بود هر گز حال
این باختن عشق مرا هست حلال	۱۱۰۰	عشقی دارم پاکتر از آب زلال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال		عشق دیگران بگردد از حال بحال
تا محرم جان دل نواز آمد دل	۱۱۰۱	عمری بهوس درتک و تاز آمد دل
انصاف یده که پاکباز آمد دل		در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت
لایمکن شرحها بکتاب و رسول	۱۱۰۲	عندی چهل و من اشتیاق و فصول
ان یجمع بیننا فتصغی و اقول		بل انتظر الزمان بل حال یحول

- مردا منشین جز که بیپهلوی رجال ۱۱۰۳ خوش باشد آینه بیپهلوی صقال  
 یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال
- ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل ۱۱۰۴ آن به که بسودای تو بسپارم دل  
 ورم ن بغم عشق تو نسپارم دل دل را چکنم بهر چه میدارم دل
- نومید مشو امید میدار ای دل ۱۱۰۵ در غیب عجایب است بسیار ای دل  
 گر جمله جهان قصد بجان تو کنند تو دامن دوست را نه بگزار ای دل
- هم شاهد دیده وهم شاهد دل ۱۱۰۶ ایدیده و دل ز نور روی تو خجل  
 گویند از آن هر دو چه حاصل کردی جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل
- یاران که در این بساط کردند نزول ۱۱۰۷ بعضی بادب بدند و بعضی بفضول  
 هر یک بگمان خویش راجع گشتند نیکان بعلا شدند و بدها بسفول
- یا من هوسیدی و اعلا واجل ۱۱۰۸ یا من انا عبده و ادنی و اقل  
 حاشاک تملنی و یوشیک تمل ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

( حرف العمیم )

- آمد بت خوش . عربده میکیشم ۱۱۰۹ بنشست چویک تنک شکر درپیشم  
 در بر بنهاد بر بط و ابریشم وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم
- آمد شد خود بکوی تو می بینم ۱۱۱۰ میل دل و دیده سوی تو می بینم  
 گیرم که همه جرم جهان من کردم آخر نه جهان بروی تو می بینم

آن باده که بر جسم حرامست حرام	۱۱۱۱	بر جان مچرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست تمام		آغاز و تمام ما کدامست کدام
آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم	۱۱۱۲	در دل دارد نهفته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی		بر روید سر ما ز صحن عالم
آنکس که بآب دیده اش میجویم	۱۱۱۳	در جستن او روان چو آب جویم
امروز بگناه آمد و گفتا بسماع		نگذاشت که من دست نمازی شویم
آنکس که ببست خواب مارا بستم	۱۱۱۴	یارب تو ببند خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بیخوابی		واندیشه کند بعقل ارحم ترحم
آنم که چو غمخوار شوم من شادم	۱۱۱۵	واندم که خراب گشته ام آبادم
آنلحظه که ساکن و خموشم چوزمین		چون رعد بچرخ میرسد فریادم
آنوقت آمد که ما بتو پردازیم	۱۱۱۶	مرجان ترا خانه آتش سازیم
تو کان زری میان خاک کی پنهان		تا صاف شوی در آتشت اندازیم
آنها که پیش دلستان میگردم	۱۱۱۷	چون بدمستان دست فشان میگردم
هر چند ز روی لطف او خوش خندید		آخر بچه روی آنچنان میگردم
آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم	۱۱۱۸	چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
صد بار خریدۀ و من ملک توام		یکبار دیگر بخر که تا تازه شوم
آواز سرافیل طرب میرسد	۱۱۱۹	از خاک فنا بر آسمان میرسد
کس را خبری نیست که بر من چه رسید		زان با خبری که بیخبر میرسد

وز بلیل مست نام او میشنوم	۱۰۲۰	از باد همه پیام او میشنوم
آوازه آن زبام او میشنوم		این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل
وز غایت آمیزش تو مهجورم	۱۰۲۱	از بسکه بنزدیک توام من دورم
وز صحت بسیار چنین رنجورم		وز کثرت پیدا شده گی مستورم
وز بیاد سماع دایربائی شنوم	۱۰۲۲	از بلیل سر هست نوائی شنوم
وز گل همه بوی آشنائی شنوم		در آب همه خیال یاری بینم
گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم	۱۰۲۳	از بهر تو صد بار ملامت بکشم
دردل دارم که تا قیامت بکشم		گر عمر وفا کند جنه‌های ترا
وز بنده بنده توام خوش میرم	۱۰۲۴	از بهر تو گرجان بدهم خوش میرم
مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم		دیوانه آندو زلف چون زنجیرم
هر چند که ازینجه او بخروشم	۱۰۲۵	از شور فلک شیر وفا میدوشم
امشب بخدا که بهتر است از دوشم		هر چند که دوش حلقه بد در گوشم
وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام	۱۰۲۶	از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام
چون چشم بر خسارت تو در دوخته‌ام		از حالت من چشم بدان دوخته‌باد
خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم	۱۰۲۷	از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
تا آب بحیات می‌رود می‌گردم		خود را بر جوش آسیابی کردم
با گریه و ناله آشنا میباشم	۱۰۲۸	از خاک در تو چون جدا میباشم
چون چنک ز ناله بانوا میباشم		چون شمع ز گریه آبرو میدارم

- از خویش بجستن آرزو میکنم ۱۰۲۹ آزاد نشستن آرزو میکنم  
 در بند مقامات همی بودم من ..... وان بند گسستن آرزو میکنم
- از خویش خوشم زنی نباشد خویشم ۱۰۳۰ از خود گرمم نه آب و نی آتشم  
 چندان سبکم بعشق کاندرا میزان ..... از هیچ دومن بر آیم ار بر کشیم
- از درد همیشه من دوا می بینم ۱۰۳۱ در قهر و جفا لطف و وفا می بینم  
 در صحن زمین بزیر نه طاق فلک ..... بر هر چه نظر کنم ترا می بینم
- از روی تو من همیشه گلشن بودم ۱۰۳۲ وز دیدن تو دودیده روشن بودم  
 من میگفتم چشم بد از روی تو دور ..... جانا مگر آنچشم بدت من بودم
- از سوز غم تو آتشی میطلبم ۱۰۳۳ وز خاک در تو مفرشی میطلبم  
 از ناخوشی خویش بجان آمده ام ..... از حضرت تو وقت خوشی میطلبم
- از شور و جنون رشک جنانرا بزدم ۱۰۳۴ زاشفته دلی راحت جانرا بزدم  
 جانیکه بدان زنده ام و خندانم ..... دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم
- از صنع بر آیم بر صانع باشم ۱۰۳۵ حاشا که زبون هیچ مانع باشم  
 چون مطبخ حق زلوت مالامالست ..... تا چند بآب گرم قانع باشم
- از طبع ملول دوست ما میدانیم ۱۰۳۶ وز غایت عاشقیش میرنجانیم  
 شرمنده و ترسنده نبرد راهی ..... تا راه ججاب مااست مامیرانیم
- از عشق تو گشتم ارغنون عالم ۱۰۳۷ وز زخمه تو فاش شده احوالم  
 مانده چنک شد همه اشکالم ..... هر پرده که میزنی مرا مینالم

از عشق تو من بلند قد میکردم	۱۰۳۸	وزشوق تو من یکی بصد میکردم
گویند مرا بگرد او میگردی		ای بیخبران بگرد خود میکردم
از مطبخ غمهاست بلا میرسدم	۱۰۳۹	هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدلی		بر مایده غم از کجا میرسدم
زهر چه که آن خوش است نهی است مدام	۱۰۴۰	تاره نزند خوشی از این مردم عام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع		بر خاص حلال گشت و بر عام حرام
اسرار ز دست داد می نتوانم	۱۰۴۱	وانرا بسزا گشاد می نتوانم
چیز است درونم که مرا خوش دارد		انگشت بر او نهاده می نتوانم
افتاده مرا عجب شکاری چکنم	۱۰۴۲	واندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه		گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم
المنة لله که بتو پیوستم	۱۰۴۳	وز سلسله بند فراق رستم
من باده نیستی چنان خوردم		کز روز ازل تا بابد سر مستم
امروز چو حلقه مانده بیرون دزیم	۱۰۴۴	با حلقه حریف گشته همچون کمربند
چون حلقه چشم اگر حریف نظیرم		باید که از این حلقه در در گذریم
امروز همه روز پیش نظرم	۱۰۴۵	او بود از آن خراب و زیر و زبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم		وز قوت آن با خبری بیخبرم
امروز یکی گردش مستانه کنم	۱۰۴۶	وز کاسه سر ساعر و پیمانم کنم
امروز در این شهر همی کردم مست		دیچویم عاقلی که دیوانه کنم

یارب که چها دردل و درسر داریم یکدم بشکرستان شکر میکاریم	۱۰۴۷	امشب که حریف دلبر دلداریم یک لحظه گل از چمن همی افشانیم
با مهر و بان چون شکر همراهم امشب همه آنست که من میخواهم	۱۰۴۸	امشب که حریف مشتری و ماهم سر مست شراب بزم شاهنشاهم
ساقی شه و باده با قوامست قوام ایزنده دلان خواب حرامست حرام	۱۰۴۹	امشب که شراب جان مدامست مدام اسباب طرب جمله تمامست تمام
جام می لعل با قوا هست قوام خواب و هوس و خورد حرامست حرام	۱۰۵۰	امشب که غم عشق مدامست مدام درد و غم و اندیشه حلالست حلال
دلدار فرو کرده سر از گوشه بام چون باده و می خواب حرامست حرام	۱۰۵۱	امشب که مه عشق تمامست تمام امشب شب یاد است و سجود است و قیام
بردیده و دل خواب حرامست حرام میآورد عطار زبیم از در و بام	۱۰۵۲	امشب که همی رسد ز دلدار سلام ماند بسر زلف تو کز بوی خوششت
فردا بروم مناره را کارد زنم در چاه رسیده ام ولی بیرسنم	۱۰۵۳	امشب همه شب نشسته اندر حزبم خشم آلود است اگر چه با ما است صنم
عمرم بکران رسید و من در خوابم این عمر گذشته را کجا دریابم	۱۰۵۴	اندر طلب دوست همی بشتابم گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
هر سوی که عشق میکشد میگردم گرد تو نیم بگرد خود میگردم	۱۰۵۵	انگورم و در زیر لگد میگردم گفتمی که بگرد من چرا میگردی

- |   |      |  |
|---|------|--|
| نائی بر من شبی که مهمان توام<br>نك زنده کنه ترا که من جان توام  | ۱۰۵۶ | ای آنکه چوماه من گذاران توام<br>گوئی بییقین بدانکه من آن توام  |
| وی تلخی رنجهاات حلوای دلم<br>خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم        | ۱۰۵۷ | ای از تو برون زخانه ها جای دلم<br>مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک  |
| من نیز درون دل ربابی دارم<br>مهمان شو گوشه خرابی دارم           | ۱۰۵۸ | ای بانک رباب از تو تابی دارم<br>در مگذر ساعتی بیا و بنشین      |
| ایماه زمین و آسمان گم کردم<br>کز دستی تو راه دهان گم کردم       | ۱۰۵۹ | ایجان و جهان، جان و جهان گم کردم<br>می بر کف من منه بنه برده‌م |
| بیکارم و بس شگرف کاری دارم<br>آری دارم نگار، آری دارم           | ۱۰۶۰ | آیدوست شکارم و شکاری دارم<br>گفتمی سر سر بریدن من داری         |
| وز باغ مدام، گل نچینی چکنم<br>تودیده نداری که ببینی چکنم        | ۱۰۶۱ | آیدل چو بهر خسی نشینی چکنم<br>عالم همه از جمال او روشن شد      |
| حق محسن و منعم و کریمت و رحیم<br>در حاجت بنده می‌کنند موی دونیم | ۱۰۶۲ | آیدل ز جهانیان چرا داری بیم<br>تیر کرمش ز شصت انعام قدیم       |
| تا روی تودیدم ز حوادث رستم<br>صد ساغر زرین بخرم بفرستم          | ۱۰۶۳ | آیراحت و آرامگه پیوستم<br>در مجالس تو گر قدحی بشکستم           |
| تو خالق مطلقى و من مخلوقم<br>بالا بپریم بلند تا عیوقم           | ۱۰۶۴ | آیمشوق که هستی بییقین معشوقم<br>بر کوری منکران که بدخواهانند   |

وی لاله سیراب ببردی آیم ای گوهر کمیاب ترا چون یابم	۱۰۶۵	ای نرگس پر خواب ربودی خوابم ای سنبل پرتاب ز تو در تابم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم این صبر و سکون را بشما بخشیدم	۱۰۶۶	این گردش را ز جان خود دزدیدم گویند مرا صبر و سکون اولیتر
ور گوش ببندی بنهان میگویم چندین غم دل باتو از آن میگویم	۱۰۶۷	با تو قصص درد و فغان میگویم دانسته ام اینکه از غم شادشوی
در کس منگر که آشنای تو منم شکرانه بده که خونبهای تو منم	۱۰۶۸	با درد بساز چون دواي تو منم گر کشته شدی مگو که من کشته شد
احرام طواف گرد رویت بستم چون روی تو دیدم همه را بشکستم	۱۰۶۹	باز آمدم و برابرت بنشستم هر پیمانی که ببتو با خود بستم
جویان دست دل بدو بنمائیم او خنده کنان که ما ترا میپائیم	۱۰۷۰	باز آمد و باز آمد ره بگشائیم ما نعره زنان که آن شکارت مائیم
بالله بسوگند که بس سر دارم هر دم خبری آرد از آن سردارم	۱۰۷۱	با سرکشی عشق اگر سر دارم روزی که تو منصور کنی بردارم
بشکفت و نمود هر چه من میگفتم سر مست شدم سر بنهادم خفتم	۱۰۷۲	باغی که من از بهار او بشکفتم با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
ایدلبر من عیب مکن سرمستم وز نیک و بدو سود و زیان وارستم	۱۰۷۳	بالاسر اردست زند این دستم از چنبره زمانه بیرون جستم

وز غلغلهات چرا جهان پرنکنم چون از کف تو کفش پراز درنکنم	۱۰۷۴	با ملك غمت چرا تكبر نكنم پيش كرم گفت چودريا كف بود
خاموش شدم گفت خروشت خواهم ساكن گشتم گفت بجوشت خواهم	۱۰۷۵	بخروشيدم گفت خموشت خواهم برجوشيدم گفت كه نى ساكن باش
بوئيدستم سرشك باريدستم بر ياد قد تو پاش بوسيدستم	۱۰۷۶	بر بوى تو هر كجا گلى ديدستم در هر چمنى كه دیده ام سروى را
در وقت جفا دست گزانت باشم تا حكم تو چيست آنچنانست باشم	۱۰۷۷	بر بوى وفا دست زنانست باشم با اينهمه اندیشه گناهت باشم
والله كه حقيقت نه هجازى كردم پس بادل خویش عشقبازى كردم	۱۰۷۸	برزلف تو گر دست درازى كردم هن در سرزلف تو بدیدم دل خویش
پيشانى شير بر نويسيم رقوم جز در كف داود نگرديم چوهوم	۱۰۷۹	بر شاه حبش زنيم و بر قيصر روم ما آهن لشكر سليمان خوديم
جان نيز سبيل جام مى كردستم آنهر دو بوى دادم و از غم رستم	۱۰۸۰	بر ميكنده وقف است دل سرمستم چون جان و دلم همى نهى پيوستند
آنم چو بدست نيست اين ميبوسم ميارم سجده و زمين ميبوسم	۱۰۸۱	بر ياد ايت اهل نكين ميبوسم دستم چو بر آسمان تو مى نرسد
رنك تو ز لاله و سمن ميشنوم تا نام تو ميگويد و من ميشنوم	۱۰۸۲	بوى دهن تو از چمن ميشنوم اينهم چو نباشدم لبان بگشايم

کوی تو گذر کنم چو پی بر گیرم اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم	۱۰۸۳	بهر تو ز نم نوا چو نی بر گیرم چندین کرم و لطف که با من کردی
برخیز و دهل بزن که ما منصوریم از هر چه خیال کرده ما دوریم	۱۰۸۴	بیدف بر ما میا که ما در سوریم مستیم نیه مست باده انگوریم
بیشادیهها روان شادی دارم زیرا ز گشاد آن گشادی دارم	۱۰۸۵	بیرون ز دو کون من مرادی دارم بگشای بخنده آن لبان خود را
در بیکاری تخم وفا میکارم با خاطر چون تیشه مگر نجارم	۱۰۸۶	بیکار شدم ای غم عشقت کارم من صورت وصل میتراشم شب و روز
در کوی شما خانه خود میجویم اصلم تر کست اگر چه هندی گویم	۱۰۸۷	بیگانه مگیرید مرا زین کویم دشمن نیم ار چند که دشمن رویم
اه شب قنق است یا ز فرخ زادم من زین شب وزین روز برون افتادم	۱۰۸۸	بیگانه شد و ز بیگهی من شادم روز و شب دیگر است در عشق مرا
در آتش دل چو آب بگداخته ام تا زخمه زخم عشق خوش ساخته ام	۱۰۸۹	تا آتش و آب عشق بشناخته ام مانند رباب دل بپرداخته ام
وانچه گفتم تا نپذیری ندهم جان و سر تو که تا نمیری ندهم	۱۰۹۰	تا ترک دل خویش نگیری ندهم حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز
دل جمع از آن زلف پریشان توام وی چنک خمش مشو که مهمان توام	۱۰۹۱	تا جان دارم بنده مرجان توام ای نای بنال مست افغان توام

- |                                  |      |                                  |
|----------------------------------|------|----------------------------------|
| تا چند بهره چون غباری کردم       | ۱۰۹۲ | که بر سر که که سوی غاری کردم     |
| تا چند چو طفل بر نگاری کردم      |      | یکچند گهی بگرد یاری کردم         |
| تا چند چو دست ستمها خورم         | ۱۰۹۳ | یا همچو رباب زخم غمها خورم       |
| گفتی که چو چنگ در برت بنوازم     |      | من نای تو نیستم که دمها خورم     |
| تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام | ۱۰۹۴ | از عشق تو خوان عشق آراسته ام     |
| خوابی دیدم دوش و فراموشم شد      |      | این میدانم که مست برخاسته ام     |
| تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم   | ۱۰۹۵ | رو باه بدم ز فر تو شیر شدم       |
| ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر     |      | این بیندیش که سر زیر شدم         |
| تا زلف تو ایجان و دل بنده شدیم   | ۱۰۹۶ | چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم    |
| ارواح ترا سجده کنان میگویند      |      | چو ز پیش تو مر دیم همه زنده شدیم |
| تا شمع تو افروخته پروانه شدم     | ۱۰۹۷ | با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم      |
| در روی تو بیقرار شد مردم چشم     |      | یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم    |
| تا ظن نبری که از تو بگریخته ام   | ۱۰۹۸ | یا با دیگری جز تو در آمیخته ام   |
| بر بسته نیم ز اصل انگیخته ام     |      | چون سیل بجز یار در ریخته ام      |
| تا ظن نبری که از ضمانت رستم      | ۱۰۹۹ | یا بیتو صبور گشتم و بنشستم       |
| من شربت عشق تو چنان خوردستم      |      | کز روز ازل تا بابد سرمستم        |
| تا ظن نبری که من دوئی می بینم    | ۱۱۰۰ | هر لحظه فتوحی بنوی می بینم       |
| خان و دل من جمله توئی میدانم     |      | چشم و سر من جمله توئی می بینم    |

- تا ظن نبری که من کمت می بینم ۱۱۰۱ بی زحمت دیده هر دمت می بینم  
در وهم نیاید و صفت نتوانکرد آن شادیهها که از غمت می بینم
- تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم ۱۱۰۲ والله که بانگین کس نندیشم  
ور بی برگی بمرک مالد گوشم آزادی را ببندگی نفروشم
- تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم ۱۱۰۳ وقت است که آن لطیف خورا بینم  
در خود خیال خود را بینم در خود خیال او را بینم
- تا می رود آن نگار مامیرانیم ۱۱۰۴ پیمانہ چو پر شود فرو گردانیم  
چون این شب گه در این آب و گلست در صبح وصال دولتش خندانیم
- تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم ۱۱۰۵ آنسوی که موج رفت ما آنظر فیم  
آن کف که بخون عشق آلودستی بر ما میزن که بر کفت همچو د فیم
- جانرا که در این خانه و ناقش دادم ۱۱۰۶ دل پیش تو بود من نفاقش دادم  
چون چند گهی نشست کدبانوی جان عشق تو رسید و سه طلاقش دادم
- جانمی که در او دوصد جهان می دانم ۱۱۰۷ گوئی که فلانست و فلان میدانم  
او شاهد حضرتست و حق نیک غیور هر چشم که بسته گشت از آن میدانم
- چندانکه بکار خود فرو می بینم ۱۱۰۸ بیدیده گی خویش نکو می بینم  
باز حمت چشم خود چه خواهم کردن اکنون که جهان بچشم او می بینم
- چون تاج منی ز فرق خود افکندیم ۱۱۰۹ اینک کمر خدمت تو بر بندیم  
بسیار گریستیم و هجران خندیدیم وقت است که او بگرید و ما خندیم

- چون مار ز افسون کسی می پیچم  
والله که ندانم این چه پیچاپیچست  
۱۱۱۰
- چون طره جعد یار پیچاپیچم  
این میدانم که چون نیچم هیچم  
۱۱۱۱
- چون میدانی که از نکوئی دورم  
او همچو عصا گشته و من نابینا  
۱۱۱۱
- حاشا که ز زخم تیروخنجر ترسیم  
ما گرم روان و دوزخ آشامانیم  
۱۱۱۲
- وز بستن پای و رفتن سر ترسیم  
از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم  
۱۱۱۳
- خواهم که بعشقتو ز جان برخیزم  
خورشید تو خواهم که بیاران برسد  
۱۱۱۳
- وز بهرتو از هر دو جهان برخیزم  
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم  
۱۱۱۴
- خود را ز چنین لطف چه مانع باشیم  
درمطلبخ چرخ کاسه ها زرین اند  
۱۱۱۴
- چون صنع حکیم جمله صانع باشیم  
حاشا که با آب گرم قانع باشیم  
۱۱۱۵
- بر باغ گل و نرگس بیخواب ز نیم  
و ات است برادران که بر آب ز نیم  
۱۱۱۵
- خیزید که تا بر شب مهتاب ز نیم  
کشتی دوسه ماه بر سر یخ راندم  
۱۱۱۶
- خواهم که ترا دمی فراموش کنم  
در جام در آئی و ترا نوش کنم  
۱۱۱۶
- در آتش خویش چون دمی جوش کنم  
گیرم جانی که عقل بیبوش کند  
۱۱۱۷
- در باغ شدم صبوح و گل می چیدم  
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم  
۱۱۱۷
- وز دیدن باغبان همی ترسیدم  
گل را چه محل که باغ را بخشیدم  
۱۱۱۸
- نی بلکه بیحر میکند سیلابم  
در خواب بدانست که من در خوابم  
۱۱۱۸
- در بحر خیال غرقه گردابم  
ای دیده نیم خواب من بنده آنک

- |   |      |  |
|---|------|--|
| گر جنك كنى بكن در آن جنك خوشم<br>من نام گرو كردم و بانك خوشم      | ۱۱۱۹ | در چنك توام بتا در آن چنك خوشم<br>ننگست ملامت بره عشق ترا    |
| سر مست مدام اشتیاقی مائیم<br>مائیم و نمائیم که باقی مائیم         | ۱۱۲۰ | در دور سپهر و مهر ساقی مائیم<br>در آینه وجود کردیم نگاه      |
| این مظلومه را تا بقیامت ببرم<br>تو خون طلبی و من برویت نگرم       | ۱۱۲۱ | در دوستیت خون جگر را بخورم<br>فردا که قیامت آشکارا گردد      |
| دارنده ملک جاودانی مائیم<br>هم خضر و هم آب زندگانی مائیم          | ۱۱۲۲ | در عالم گل گنج نهانی مائیم<br>چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم   |
| هر چه بدهم هزار چندان ببرم<br>از جمله جهان گوی زمیدان ببرم        | ۱۱۲۳ | در عشق تو گردل بدهم جان ببرم<br>چو گان سر زلف تو گر دست دهد  |
| چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم<br>این هست از آن نیست که ما دانستیم | ۱۱۲۴ | در عشق تو معرفت خطا دانستیم<br>يك یافتنی از او بفریاد دو کون |
| وین دلق بشر دوخت بدر می کردم<br>من بر نظر خویش نظر می کردم        | ۱۱۲۵ | در کوی خرابات گذر می کردم<br>هر کس نظری بجانمی میافکند       |
| عشقش بهزار جان و دل بخریدم<br>دست طمع از هر دو جهان ببریدم        | ۱۱۲۶ | در کوی خرابات نگاری دیدم<br>بوئی ز سر دوزلف او بشنیدم        |
| هر مردمکش را فلکی می بینم<br>بر عکس تو من دورا یکی می بینم        | ۱۱۲۷ | در هر فلکی مردمکی می بینم<br>ای احوال اگر یکی دو می بینی تو  |

- دستارم و جبهه و سرم هر سه بهم ۱۱۲۸ قیمت کردند یکدرم چیزی کم  
 نشنیدستی تو نام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم
- دشنامم ده که مست دشنام توام ۱۱۲۹ مست سقط خوش خوش آشام توام  
 زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر من رام توام رام توام رام توام
- دلدار چو دید خسته و غمگینم ۱۱۳۰ آمد خندان نشست بر بالینم  
 خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می‌دهد ره که چنینت بینم
- دل را ز وثاق سینه آواره کنم ۱۱۳۱ برسنگ زخم سیوی خود پاره کنم  
 گر پاره کنم هزار گوهر زغمت روزی اورا زاعل تو چاره کنم
- دل میگوید که نقد این باغ دریم ۱۱۳۲ امروز چریدیم و بشب هم بچریم  
 لب میگذردش عقل که گستاخ مرو گر چه در رحمت است زحمت ببریم
- دوش آمده بود از سر لطفی یارم ۱۱۳۳ شب را گفتم فاش مکن اسرارم  
 شب گفت پس و پیش ننگه کن آخر خورشید تو داری ز کجا صبح آرم
- دوش از سر مستی بخراشید رخم ۱۱۳۴ آندم که ز روش لاله هیچید رخم  
 گفتم مخراشش که از آنروز که زاد از قبایه روی تو نگردید رخم
- دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم ۱۱۳۵ وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم  
 وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم باییداران ز خویش در خواب شدیم
- دوشینه هزار نام بر ننگ زدم ۱۱۳۶ بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم  
 دل بردل اونهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

- |   |      |  |
|---|------|--|
| ده دینارم بگفتی اول بکرم<br>زانهفت دوجو نمیدهی اکنون هم           | ۱۱۳۷ | وانگه سه از او باز گرفتی بقلم<br>ازهیچ سه دینار چرا کردی کم    |
| دیوانه ام و لیک همی خوانندم<br>همچون عسسان بجهد در نیمه شب        | ۱۱۳۸ | بیگانه ام و لیک نمیرانندم<br>مستند ولی چو روز میدانندم         |
| ذات تو ز عیبهها جدا دانستم<br>من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین      | ۱۱۳۹ | موصوف بعز کبیریا دانستم<br>خود را چو شناختم ترا دانستم         |
| رازیکه بگفتی ای بت بد خویم<br>چون گفت بگریه در شدم پس گفتا        | ۱۱۴۰ | وا گو که من از لطف تو آن میجویم<br>وامیگویم خموش وامیگویم      |
| رفتی و ز رفتن تو من خون گزیم<br>نی خود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت | ۱۱۴۱ | وز غصه افزون تو افزون گزیم<br>چون دیده برفت بعد از او چون گزیم |
| روزت بستودم و نمیدانستم<br>ظن برده بدم بخود که من من بودم         | ۱۱۴۲ | شب بسا تو غنودم و نمیدانستم<br>من جمله تو بودم و نمیدانستم     |
| روزی بخرابات تو می میخوردم<br>دیدم ز خرابات تو عالم معمور         | ۱۱۴۳ | وبن خرقه آب و گل گرو میگردم<br>معمور و خراب از آن چنین میگردم  |
| روبت بینم بدر من آنرا دانم<br>وانشب که ترا بینم ایرونسق عید       | ۱۱۴۴ | وانجا که توئی صدر من آنرا دانم<br>از عمر شب قدر من آنرا دانم   |
| زاندم که ترا بعشق بشناخته ام<br>بخرام تو سرمست بخرگاه دلم         | ۱۱۴۵ | بس نرد نهان که باتو من باختهم<br>کز بهر تو اینخانه بپرداختهم   |

جان ودل و دیده در رهش فرسودم	۱۱۴۶	ز اول که حدیث عاشقی بشنودم
خود هر دو یکی بود من احوال بودم		گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند
خاموش بدی فسانه گویت کردم	۱۱۴۷	زاهد بودی ترانه گویت کردم
نشاندمت و نشانه گویت کردم		اندر عالم نه نام بودت نه نشان
یا همچو پری ببوی عودی بروم	۱۱۴۸	زنبور نیم که من بدودی بروم
یا حرص که در عشوه سودی بروم		یا پل که شکسته تا برودی بروم
وانگه قدم از چرا و چون میزدهام	۱۱۴۹	زین پیش اگر دم از جنون میزدهام
دیدم ز درون در بیرون میزده ام		عمری بزدم ایندرو چون بگشادند
چندین چه دهید بهر هستی پندم	۱۱۵۰	زینگونه که من به نیستی خرسندم
گرینده من کیست بر او میخندم		روزیکه بتیغ نیستی بکشندم
تا شب بخدا در انتظارت بودم	۱۱۵۱	ساقی ام - روز در خمارت بودم
امشب چو بروز من شکارت بودم		می درده و از دام جهانم بجهان
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم	۱۱۵۲	ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
کر گول نیم حایت فردا چکنم		امروز که حاضر است اقبال وصال
دل در خم زلف دلستان تو نهم	۱۱۵۳	سر در سر خاك آستان تو نهم
تا جان بیبانه در دهان تو نهم		جانم بلب آمده است لب پیش من آر
مستم که اگر می نخورم هم شادم	۱۱۵۴	شادم که ز شادی جهان آزادم
این دبدبه خفیه مبارک بادم		ار حالت هیچکس ندارم بایست

- شادی کردم چو آنکهر شد جفتم ۱۱۵۵ چون موج ز باد بود خود آشفتم  
آشفته چو رعد سر دریا گفتم  
چون ابرتهی بر لب دریا خفتم
- 
- شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم ۱۱۵۶ وز فضل نلافم و غم آن نخورم  
فضل و هنرم یکی قدح میباشد  
وان نیز مگر زدست جانان نخورم
- 
- شبرفت و هنوز ما بخمار خودیم ۱۱۵۷ در دولت تو همیشه سرکار خودیم  
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم  
هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم
- 
- شب گوید من انیس میخوارانم ۱۱۵۸ صاحب جگر سوخته را من جانم  
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود  
هر شب ملك الموت در ایشانم
- 
- شد گلشن روی تو تماشای دلم ۱۱۵۹ شد تلخی جورهات حلوای دلم  
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک  
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم
- 
- صد نام زیاد دوست بر ننگ زدیم ۱۱۶۰ صد تنك شکر بدین دل تنك زدیم  
ای زهره ساقی دگرت لاف نماند  
کز شور قرابه تو برسنگ زدیم
- 
- عالم جسم است و نور جانی مائیم ۱۱۶۱ عالم شب و ماه آسمانی مائیم  
چون از ظلمات آب و گل دور شویم  
هم خضر و هم آب زندگانی مائیم
- 
- عشق آمد و گفت تا بر او باشم ۱۱۶۲ رخساره عقل و روح را بخراشم  
میآدم و همی شدم تا اکنون  
این بار بیامدم که آنجا باشم
- 
- عشق از بنه بی بنست و بحر است عظیم ۱۱۶۳ دریای معلق است و اسرار قدیم  
جانها همه عرقه اند در بحر مقیم  
یکقطره از او امید و باقی همه بیم

عشقا است بهار و من بدو گلزارم کانروز کیه بیکار نیم بیکارم	۱۲۶۴	عشقا است صبح و من بدو بیدارم سو گند بعشقی که عدوی کار است
او راست عروس و منش طبالم کانروز کهه طبال نیم بطالم	۱۲۶۵	عشقا است قدح وز قدحش خوشحالم سو گند بدان عشق که بطال گراست
واندر پی یار راستین میکشدم با عشق بگو که همچنین میکشدم	۱۲۶۶	عشق تو گرفته آستین میکشدم وانگه گوئی دراز کش آدمیئی
امروز کهه درهم نگریدیم بچشم گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم	۱۲۶۷	عمری رخ یکدیگر بدیدیم بچشم احوال دل خویشان از بیم رقیب
میچرخ که بر چرخ بد اول وطنم در عیب از این وحشت زندان که منم	۱۲۶۸	فانی شدم و برید اجزای تنم مستند و خوشند و می پرستند همه
تا می نرود دو دست باری بز نیم پس چون نزنیم دست آری بز نیم	۱۲۶۹	فرمود که دست و پا بکاری بز نیم چون در تو زدیم دست از این شادی را
قد عیدنا العید و قدم صیام کی بسکرنا ثم علی الدهر سلام	۱۲۷۰	قد صبحنا الله بعیش و مدام املا فدحاً و هات یا خیر غلام
فتنه شدگان ازل آزالیم صافی بخوریم و درد بر سر مالیم	۱۲۷۱	قلاشانیم و لا ابالی حالیم جان داده بعشق رطل مال مالیم
در صدق چو آهنگند و در لطف چو نوم نی برده رها کنند و نی نقش و رسوم	۱۲۷۲	قومیکه چو آفتاب دارند قدوم چون پنجه شیرانه خود بکشایند

گاه از غم دلبران بر آتش باشم	۱۲۷۳	گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی ز من راه نشاط		آخر بکدام دلخوشی خوش باشم
گاهی ز هوس دست زنان میباشم	۱۲۷۴	گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مهرا گیرم		مه گوید من بر آسمان میباشم
گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم	۱۲۷۵	وین حال خمارورنک و رورا چه کنیم
و ربالب خشک عشق را خشک آریم		این چشمه چشم همچو جورا چه کنیم
گر چرخ پر از ناله کنم معذورم	۱۲۷۶	ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو		جانرا چو بدنباله کنم معذورم
گر چرخ ز منم گرد تو خورشید ز منم	۱۲۷۷	ور طبل ز منم نوبت جاوید ز منم
چون حارس چوبک زن بام توشوم		چوبک همه بر تارک ناهید ز منم
گر جنک کند بجای چنگش گیرم	۱۲۷۸	ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنک چرا میگیرد		تا چون ببرم آید تنگش گیرم
گر خوب کنی روی مرا خوب توام	۱۲۷۹	ور خشک کنی چو خوب هم خوب توام
گر پاره کنی ز رنج ابوب توام		ای یوسف روزگار یعقوب توام
گردان بهوای یار چون گردونیم	۱۲۸۰	ایزد داند در این هوا ما چونیم
ماخیره که عاقلان چرا هشیارند		وانان حیران که ما چرا مجنونیم
گر دریائی ماهی دریای تو ام	۱۲۸۱	ور صحرائی آهوی صحرای تو ام
در من میدم بنده دمهای تو ام		سرنای تو سرنای تو سرنای تو ام

جان بازم و از هر دو جهان برخیزم مقصود تو چیست تا از آن برخیزم	۱۲۸۲	گردل دهم و از سر جان برخیزم من بنده بخوی تو نمیدانم زیست
ور جان طلبم بر سر کویت بینم در آب همه خیال رویت بینم	۱۲۸۳	گر دل طلبم در خم مویت بینم از غایت تشنگی اگر آب خورم
در خدمت تو ز چشم بد میترسم حقا که من از سایه خود میترسم	۱۲۸۴	کردیم قبول و من ز رد میترسم از بیم زوال آفتاب عشقت
ور بند نهد بجای رختش گیرم سختش گیرم عظیم سختش گیرم	۱۲۸۵	گر رنج دهد بجای بختش گیرم زان ناز کند سخت که چون باز آید
ور دیده بر این رخ پسندیده نهم گر روی بدان جمع پزولیده نهم	۱۲۸۶	گر شاد ببینمت بر این دیده نهم بسر عرعر زیبات طوافی دارم
ور خواب روی خواب ز چشمت ببریم ور بحر شوی تمام آبت بخوریم	۱۲۸۷	گر صبر کنی پرده صبرت بدریم گر کوه شوی در آتشت بگذاریم
مشتاب بکشتنم که در دست توام ایجان بکجا روم که پابست توام	۱۲۸۸	گر گیری خرد دام که سرمست توام گفتی که زمین حق فراخست فراخ
ور بخت شوی رخت بسویت نبرم فرمای که چون مار بکوبند سرم	۱۲۸۹	گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم زین بیش اگر بر سر کویت گذرم
از بیم غیوران تو باشد حذر هر گه که ترا جویم درد دل نگر	۱۲۹۰	گر من بدر سرای تو کم گذرم تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز

هر لحظه بنوعی دیگر رنجانیم	۱۲۹۱	گر یار کنی خصم تو اش گردانیم
ور گل گردی در آتشت بنشانیم		گر خارشوی گل از تو پنهان داریم
باشد که پشیمان شود آندادارم	۱۲۹۲	گفتم بسفراق مدتی بگزارم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم		بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم
گفتم به از این چاره بین که چه کنم	۱۲۹۳	گفتم چکنم ، گفت همین که چه کنم
پیوسته بر این باش بر این که چه کنم		رو کرد بمن گفت که ای طالب دین
هر چیز که داشتم نشارت کردم	۱۲۹۴	گفتم دل و دین بر سر کارت کردم
آن من بودم که بیقرارت کردم		گفتا تو که باشی که کنی یانکنی
در گردن او ز توبه زنجیر کنم	۱۲۹۵	گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم
با این سگ هار من چه تدبیر کنم		زنجیر دران شود چو بیند مردار
یا بیغم تو دمی ز من نتوانم	۱۲۹۶	گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم
ایخواجه اگر مرد منم نتوانم		گفتم که ز سر برون کنم سودایت
تاز حمت خود ز چشم خلقان ببریم	۱۲۹۷	گفتم که ز چشم خلق با درد سریم
یعنی که ز چشمها کنون دور تریم		اودرتن چون خیال من شد چو خیال
کی دانستم که با غمش درمانم	۱۲۹۸	گفتم که مگر غمش بود درمانم
گفتم وصلت ، گفت بر این درمانم		اواز سر لطف گفت درمان تو چیست
بهر گهر نامتناهی مائیم	۱۲۹۹	گنجینه اسرار الهی مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم		بگرفته ز ماه تابماهی مائیم

زهار میندار که من دل دارم	۱۳۰۰	گوئی که بتن دور و بدل با یارم
فریاد کنی که من زخود بیزارم		گر نقش خیال خود ببینی روزی
گاه از تعب هجر در آتش باشیم	۱۳۰۱	که در طلب وصل مشوش باشیم
آنکه من و توبی من و تو خوش باشیم		چون از دن و تو این من و تو پاک شود
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام	۱۳۰۲	لا الفخر بقینه و لا شرب مدام
یستاهل آن یقعد والناس قیام		من یمذل روحه بسیف و سهام
در کوش دل عشوه فروشت گفتم	۱۳۰۳	لب بستم و صد نکته خموشت گفتم
فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم		در سر دارم آنچه بگوشت گفتم
بختم که سواری نکند من چکنم	۱۳۰۴	لیلیم که نهاری نگند من چکنم
اقبال چو یاری نکند من چکنم		گفتم که بدولتی جهانرا بخرم
دردست دو خوی بد گرفتار شویم	۱۳۰۵	ما ازدو صفت زکار بیکار شویم
خوی دیگر آنکه دیر هشیار شویم		یکخوانیکه سخت از او مست شویم
در خم تن خویش چو می میجوشیم	۱۳۰۶	ما باده زخون دل خود مینوشیم
سر را بدهیم و جرعه نفروشیم		جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم
ما آتش عشق سینه سوز آوردیم	۱۳۰۷	ما باده ز یار دلفروز آوردیم
آن شبهارا که ما بروز آوردیم		تا دور ابد جهان نبیند در خواب
در کشته شادی همه غم میدرویم	۱۳۰۸	ما برزگران این کهن دشت نویم
تاسر زده از خاک بیادی گرویم		چون لاله کم عمر در ایندشت فنا

- ما جان لطیف و نظر می نائیم ۱۳۰۹ در جای نمائیم ولی بیجائیم  
از چهره اگر نقاب را بگشائیم عقل و دلو هوش جمله را بر بئیم
- ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم ۱۳۱۰ شادی نستائیم و از این غم ندهیم  
این صورت ما نصیب آدمیانست از صورت تو آب بآدم ندهیم
- ما خواجه ره نه ایم ما قلاشیم ۱۳۱۱ ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم  
نی نی چوقلم بدست آن نقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم
- مارابس و مارابس و ما بس کردیم ۱۳۱۲ ما پشت بروی یار ناکس کردیم  
مردار همه نثار کرکس کردیم در قبله تو نماز واپس کردیم
- ما رخت وجود بر عدم بر بندیم ۱۳۱۳ بسر هستی نیت مزور خندیم  
بازی بازی طنابها بگسستیم تاخیمه صبر از فلک برکنندیم
- ما عاشق خود را بعد و نسپاریم ۱۳۱۴ هم مقبل و هم خونی و هم عیاریم  
مارا تو بشحنه ده که ما طراریم توحیله ما مخور که ما مکاریم
- ما کارو دکان و پیشه را سوخته ایم ۱۳۱۵ شعر و غزل و دوبیتی آه سوخته ایم  
در عشق که او جان و دل دیده ماست جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم
- ما مذهب چشم شوخ مستش داریم ۱۳۱۶ کیش سر زلف بت پرستش داریم  
گویند جز این هر دو بود دین درست از دین در سبت ما شکستش داریم
- مانند قلم سمید کار سیم ۱۳۱۷ گر همجو قلم سرم بری سر بنهم  
چوسر خواهم بترك سر باید گفت چون با سر خود ز سر او شرح دهم

- |  |      |   |
|--|------|---|
| بی چشم بسوی ماه ره می بینم<br>آوخ که در این آب چه مه می بینم       | ۱۳۱۸ | ماهی فارغ ز چار و ده می بینم<br>گفتی که از او همه جهان آب شده است |
| هر صبح منوریم و هر شام خوشیم<br>مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم      | ۱۳۱۹ | مائیم که از بادۀ بی جام خوشیم<br>گویند سر انجام ندارید شما        |
| وز دادن پوستین بگازر شادیم<br>نظاره گر آمدیم و پست افتادیم         | ۱۳۲۰ | مائیم که پوستین بگازر دادیم<br>در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست     |
| در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم<br>تاظن نبری که ما چوتو نیم خوشیم     | ۱۳۲۱ | مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم<br>تادور ابد از می تسلیم خوشیم    |
| چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم<br>در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم | ۱۳۲۲ | مائیم که تا مهر تو آموخته ایم<br>هر شعله کز آتش زنۀ عشق جهد       |
| مهر از فلک و جهان اغبر کندیم<br>از دولت دل سبالت اورا کندیم        | ۱۳۲۳ | مائیم که دل ز جسم و جوهر کندیم<br>از کبر جهان سییل خود میمالید    |
| مادشمن هر غافل و هر هشیاریم<br>مادامن خود همیشه در خون داریم       | ۱۳۲۴ | مائیم که دوست خویش دشمن داریم<br>با قاصد دشمنان خود مایاریم       |
| گه مؤمن گه یهود و گه ترسائیم<br>هر روز بصورتی برون میائیم          | ۱۳۲۵ | مائیم که گه نهان و گه پیدائیم<br>تا ایندل ما قالب هر دل گردد      |
| تا زنده جاوید شوم زان یکدم<br>گو تا که کجا شوم نداری همدم          | ۱۳۲۶ | مردم ز غم عشق دی در من دم<br>گفتی که بوصل با تو همدم باشم         |

- مصنوع حقیق و صید صانع باشیم ۱۳۲۷  
صد بره برای بندگان قربان کرد
- جانرا ز مرادجان چه مانع باشیم  
ما چند آب گرم قانع باشیم
- مگریز زمن که من خریدار توام  
در کار من آ که رونق کار توام ۱۳۲۸
- در من بجزر تمامه ویکی قطره نیم  
گویم بزبون حال و هر يك ذره ۱۳۲۹
- احول نیم و چو احولان غره نیم  
فریاد همی کند که من ذره نیم
- تو پنداری که من ترا میخوانم  
خود رسم منست کاستین جنبانم ۱۳۳۰
- من بنده قرآنم اگر جان دارم  
گرنقل کند جزاین کس از کفتمارم ۱۳۳۱
- من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم  
در هر نفسی پخته شدم خام شدم
- از نازش معشوقه خود کام شدم  
در هر قدمی دانه شدم دام شدم ۱۳۳۲
- من چشم ترا بسته بکین می بینم  
بگذرتو ز خورشید که آن بر فلک است ۱۳۳۳
- اکنون چه کنم که همچین می بینم  
خورشید نگر که در زمین می بینم
- من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم  
نقش خود را من نثار عالم کردم ۱۳۳۴
- یکذره غمت بهر دو عالم ندهم  
وز نقش من آب بآدم ندهم
- من درد ترا ز دست آسان ندهم  
از دوست بیادگار دردی دارم ۱۳۳۵
- دل برنکنم زدوست تاجان ندهم  
کان درد بصد هزار درمان ندهم

با دهر فراق پیشه میآشستم	۱۳۳۶	من دوش فراق را جفامیگفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم		خود را دیدم که با خیالت جفتم
یگموی ترا بهردو عالم ندهم	۱۳۳۷	دن زخم را بهیچ مرهم ندهم
از گفته خود بیشدهم کم ندهم		گفتم جانرا بیار محرم بدهم
کامروز من از تو ایصنم مستترم	۱۳۳۸	من سربنهم در رهت ایکان کرم
سو گند چرا خورم چرا می نخورم		سو گند خورم و گرتو باورنگنی
زیرا که باقبال تو ادبیر نیم	۱۳۳۹	من سیر نیم سیر نیم سیر نیم
جز عاشق و جز طالب آنشیرینم		خرکوش نگیرم و نخواهم آهو
بیخاک درت ز آب حیوان سیرم	۱۳۴۰	من سیرنیم ولی زسیران سیرم
سیرم ازاین چوملحد از آن سیرم		یمان بتودادم و زجان برگشتم
او آتش و من چو روغنم میدانم	۱۳۴۱	من عادت و خوی آنصنم میدانم
آندود بگرد او منم میدانم		ز نور لطیف او است جان می بندم
وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم	۱۳۴۲	من عاشق روی تو نگارم چکنم
والله بخدا خیر ندارم چکنم		هر لحظه یکی شور برآرم چکنم
بیت و غزل از جمال تو آموزم	۱۳۴۳	من عاشقی از کمال تو آموزم
من رقص خوش از خیال تو آموزم		ز پرده دل خیال تو رقص کند
دل نشکیم ز عشق تا جان دارم	۱۳۴۴	من عشق ترا بجای ایمان دارم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم		گفتم دوسه روز زحمت از تو ببرم

وزعشوه ره عشوه پرستی بزnm	۱۳۴۵	من عهد شکسته بر شکستی بزnm
ناموس فرود آرم و دستی بزnm		امروز که ارواح برقص آمده اند
درمان دل حزین ندارم چکنم	۱۳۴۶	من غیر تر اگزین ندارم چکنم
من کار دیگر جزاین ندارم چکنم		گوئی که زچرخ تابکی چرخ زنیم
من قاعده مهر و جفا میشکنم	۱۳۴۷	من قاعده درد و دوا میشکنم
بنگر که چگونه توبه ها میشکنم		دیدنی که بصدق توبه ها می کردم
گر خواهد و گرنخواهد آنمه رویم	۱۳۴۸	من کاسته وفای آنمه رویم
او آبحیات آمده و من جویم		زو آبحیات ابدی میجویم
من زهره گردنده چو کیوان خواهم	۱۳۴۹	من گردانم مطرب گردان خواهم
من جغدنییم که شهر ویران خواهم		جانم جانم ز صورت جان خواهم
رو باهم و نام و ننگ شیری دارم	۱۳۵۰	من گرسنه ام نشاط سیری دارم
آنها منگر جان دلیری دارم		نفسی است مرا که از خیالی برمد
من عارف گنج زرکانی شده ام	۱۳۵۱	من مالک ملک لا مکانی شده ام
در عالم جان بحر معانی شده ام		تا از صدف تن گهر دل سوزد
دست ستمت بر دل غمناک نهم	۱۳۵۲	من مهر تو بر تارک افلاک نهم
پنهان بروم دیده بر آنخاک نهم		هر جای که بر روی زمین پای نهمی
تا نخروشی هر آینه نخروشم	۱۳۵۳	من نای تو ام از لب تو مینوشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم		این لحظه که خامشم از آن خاموشم

<p>بر جمله عاشقان بانکار بدم گوئیکه همه عمر در این کار بدم</p>	۱۳۵۴	<p>من نیز چوتو عاقل وهشیار بدم دیوانه و مست و لا ابالی گشتم</p>
<p>در وادی هولناك بكسسته لگام تا منزل این اسب کدامست کدام</p>	۱۳۵۵	<p>من همچو کسی نشسته بر اسب رخام تازد چون مرغ تا که بجهد از دام</p>
<p>چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم تا خوش باشد آن دیگری را که منم</p>	۱۳۵۶	<p>من یکجانم که صدهزار است تنم خود را بتکلف دیگری ساختم</p>
<p>معشوق بهوش آمد وما مست شدیم بردست مگیر زانکه از دست شدیم</p>	۱۳۵۷	<p>مهتاب بلند گشت وما پست شدیم ایجان جهان هر چه از این پس شمery</p>
<p>یا بیتو صبور گشتم و بنشستم گریکنفس از دست تو خالی هستم</p>	۱۳۵۸	<p>می پنداری که از غمانت رستم یارب مرسان بهیچ شادی دستم</p>
<p>یا یکنفس ونیم نفس آن خودم چون گوی اسیر خم چو گان خودم</p>	۱۳۵۹	<p>می پنداری که من بفرمان خودم مانند قلم پیش قلمران خودم</p>
<p>چندانکه زنی حدیث دیگر گویم ور رحم کنی زخم زنی این گویم</p>	۱۳۶۰	<p>میگوید دف که هان بزنی بر رویم من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم</p>
<p>بد خوی از آنیم که نازی داریم در عین فنا عمر درازی داریم</p>	۱۳۶۱	<p>نا ساز از آنیم که سازی داریم در صورت جغد شاهبازی داریم</p>
<p>نی چون دهقان خوشه گندم درویم ما وقف تو ما وقف تو ماوقف توایم</p>	۱۳۶۲	<p>نی از پی کسب سوی بازار شویم نی از پی وقف مرده وقف شویم</p>

نی پای که در صبر قدم تیزکنم	۱۳۶۳	نی دست که در مصاف خونریز کنم
نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم		نی رحم ترا که بارهی در سازی
نی شیفته شاهد ده روزه شوم	۱۳۶۴	نی سخره آسمان پیروزه شوم
پس حلقه بگوش و بنده روزه شوم		در روز چو روزی ده بیواسطه ایست
احوال وجود با نوا می بینم	۱۳۶۵	هر که که دل از خلق جدا می بینم
عالم همه سر بسر ترا می بینم		وانلحظه که بیخود نفسی بنشینم
آنداری و آنداری و ما آن توایم	۱۳۶۶	همچون سر زلف تو پریشان توایم
مهمان تو مهمان تو مهمان توایم		هر جا باشیم حاضر خوان توایم
هم جمع توایم وهم پریشان توایم	۱۳۶۷	هم خوان توایم ونیز مهمان توایم
ای رشک پری چونکه پری خوان توایم		در شیشه دل تخت نه و حکم بکن
هم آفت جان زیر دستان توام	۱۳۶۸	هم مستم و هم باده مستان توام
گفتی که الست، ازالست آن توام		چون نیست شدم کنون زهستان توام
در بنده و در مرو شهت می بینم	۱۳۶۹	هم منزل عشق وهم رهت می بینم
در برک و گیاه و در گهت می بینم		در اختر و خورشید و مهت می بینم
هوش عاقل کجا بود با زروسیم	۱۳۷۰	هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم		جای گلها کجا بود باغ نعیم
جویان دلست دل بدو بنمائیم	۱۳۷۱	یار آمده یار آمده ره بگشائیم
او خنده کنان که ما ترا هیپائیم		ما نعره زنان که آن شکارت مائیم

یا صورت خودنمای تام نقش کنیم	۱۳۷۲	یا عزمی ده که پای دز کفش کنیم
یا هر يك را جدا جدا بوسه بده		یا یکبوسه که تا همه پخش کنیم
یرغوش بك قیر بك و سالارم	۱۳۷۳	با نصرت و با همت و با اظهارم
گر $\equiv$ و احد بخصمیم بر خیزد		آنرا بسر نیزه ز جا بردارم
یکبار دیگر قبول کن بند گیم	۱۳۷۴	رحم آر بدین عجز و پرا کند گیم
گر بار دیگر زمن خلافی بینی		فریاد مرس بهیچ درماند گیم
یکجرعه ز جام تو تمامست تمام	۱۳۷۵	جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلاست حلال		آسوده گی و عشق حرامست حرام
یکچند بکود کی باستاد شدیم	۱۳۷۶	یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه بود		چون ابر در آمدیم و چون باد شدیم
یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم	۱۳۷۷	از وسوسه و اندیشه بصد $\equiv$ و افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم		کز جنبش یکموی تو در رو افتم



سُخْرُفُ الرَّاوِ



آن رهزن دل که پای کوبانم از او	۱۳۷۸	چون آینه خیال خوبانم از او
جانیت که چون دست زنان میآید		یارب یارب چه میشود جانم از او
آنشاه که هست عقل دیوانه او	۱۳۷۹	وز عشق دلم شده است همخانه او
پروانه فرستاد که من آن تو ام		صد شمع بنور شد ز پروانه او

- آنشخص که رشك برد برجامه تو ۱۳۸۰ یارشك برد بر لب خود کامه تو  
یا رشك برد بر آنرخ فرخ تو ..... یا بر کر و فر رخ علامه تو
- آنکس که همیشه دل پراز دردم از او ۱۳۸۱ باسینه ریش و بارخ زردم از او  
امروز بناز او بری بر من زد ..... المنه لله که بری خوردم از او
- آن لاله رخی که بارخ زردم از او ۱۳۸۲ وان داروی دردی که همه دردم از او  
یگروز ببازار بری بر من زد ..... باور نکند کس چه بری خوردم از او
- از جان بشنیده ام نوای غم تو ۱۳۸۳ نی خود جانهاست ذره های غم تو  
آن صورتها که در درون می آیند ..... تا بند چو ذره در هوای غم تو
- از گنج قدم شدیم ویرانه او ۱۳۸۴ ز افسانه او شدیم افسانه او  
آوخ که ز پیمان و ز پیمان او ..... کس خانه خود نداند از خانه او
- ای آب از این دیده بیخواب برو ۱۳۸۵ وی آتش از این سینه پرتاب برو  
وی جان چوتنی که هسکت بودنماند ..... بی آبی خود مجوی و بر آب برو
- ای از دل و جان لطیفر قالب تو ۱۳۸۶ بسیار رهست از شکر تا لب تو  
عمریست که آفتاب و مه میگردند ..... روزان و شبان در آرزوی شب تو
- ای پرده پندار پسندیده تو ۱۳۸۷ وی وهم و خودی در دل شوریده تو  
هیچی تو و هیچ را چنین میگوئی ..... به زین نتوان نهاد در دیده تو
- ای بسته تو خواب من بچشم جادو ۱۳۸۸ آن آب حیات و نقل بیخوابان کو  
کی بینم آب چون منم غرقه جو ..... خود آب گرفته است مرا رهشش سو

مستی سر و راحت جانی بر گو ایجان جهان هر چه توانی بر گو	۱۳۸۹	ای بلبیل مست بوستانی بر گو من مستم و تعیین نتوانم کردن
مستم مستم ز شیر پستانت مرو ایطوطی جان زین شکرستانت مرو	۱۳۹۰	ایجان جهان بحق احسانت مرو اندر قسم شکر می افشان و مرو
شیرین شده عالم ز شکر خنده تو در گردش روزگار ماننده تو	۱۳۹۱	ایجان جهان، جان و جهان بنده تو صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید
بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو	۱۳۹۲	ایجان جهان جز تو کسی کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی
زنبیل جهان گدای در یوزة تو نگزارده باشد حق یگروزة تو	۱۳۹۳	ایچرخ فلک پایه پیروزة تو صد سال فلک خدمت خاک تو کند
واندر سر من مایه سودا همه تو امروز همه توئی و فردا همه تو	۱۳۹۴	ای در دل من میل و تمنا همه تو هر چند بروی کار در مینگرم
آواره عشق چون تو کم نیست برو ور میترسی کار تو هم نیست برو	۱۳۹۵	ایدل اگر ت طاقت غم نیست برو ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید
پروانه صفت کشته هر نور مشو نزدیکتر آی و از خدا دور مشو	۱۳۹۶	ایدل تو بهر خیال مغرور مشو تا خود بینی تو از خدا مانی دور
زین تفرقه خویش چه میخواهی تو آن لحظه بدان که مشرک راهی تو	۱۳۹۷	ایدل گر از این حدیث آگاهی تو یک لحظه که از حضور غایب مانی

- جانی و دلی ایدل و جانم همه تو  
 ۱۳۹۸ من نیست شدم در تو از آنم همه تو
- ساز از لیست هم بر این ساز برو  
 ۱۳۹۹ شه منتظر تست سبک تبار برو
- ای ابر حجاب روز امید مشو  
 ۱۴۰۰ اصل الم حاصل جاوید مشو
- یا قول درست یا خطائی بر گو  
 ۱۴۰۱ چون بلبل مست زاشنائی بر گو
- وز مجلس ما ملول و مهجور مشو  
 ۱۴۰۲ واپس مرو ای شراب و انگور مشو
- از دست فراق تو بخستم بیتو  
 ۱۴۰۳ وز شرم ب مردم چو بزستم بیتو
- هر دم جهت پند دوبیتی میگو  
 ۱۴۰۴ در عین غزل چند دوبیتی میگو
- او تست ولی باو میگو تو  
 ۱۴۰۵ چون دیده شود راست تو اوئی او تو
- با نامحرم حدیث اسرار مگو  
 ۱۴۰۶ با مردم اغیار جز اغیار مگو
- ای زندگی تن و توانم همه تو  
 توهستی من شدی از آنی همه من
- ایستاقی جان بر این محوش آواز برو  
 ای باز چو طبل باز اویشنیدی
- ای ظلمت شب مانع خورشید مشو  
 ای مدت یکساعتی لذت جسم
- ایعارف گوینده نوائی بر گو  
 درهای گلستان و چمن را بگشای
- ایعشرت نزدیک ز ما دور مشو  
 انگور عدم بدی شرابت کزدن
- ایماه چو ابر بس گزستم بیتو  
 برخاستم از جان چونشستم بیتو
- ایمشفق نرزند دو بیتی میگو  
 در فرقت و پیوند دو بیتی میگو
- باتست مراد از چه روی هرسوتو  
 اوئی و توئی ز احوالی میخیزد

بر آتش چون ديك تو خود را میجو	۱۴۰۷	هیچوش تو خود بخود مرو برهرسو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو		زو جوش کنی بسوی گوهرزو
بر تنه دل که من نگهبانم و تو	۱۴۰۸	خطی بنوشته که من خوانم و تو
گفتی که باویمت چومن مانم و تو	۰۱	این نیز از آنهاست که من دانم و تو
ترکی که دلم شاد کند خنده او	۱۴۰۹	دارد بغم زلف پراکنده او
بستد ز من او خطی با آزادی خویش		آورد خطی که من شدم بنده او
چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو	۱۴۱۰	خود بین گردی ز بار دیرینه تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن		دریاری نگر که او است آئینه تو
خواهی که مقیم و خوش شوی باماتو	۱۴۱۱	از سربنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی بامن		آنگاه چنان شوم که بودم با تو
داروی ملولگی رخ و رخساره تو	۱۴۱۲	وان نرگس مخموره خماره تو
چندان نمک است در تو دانی پی چیست		از بهر ستیزه جگر خواره تو
در اصل یکی بداست جان من و تو	۱۴۱۳	پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو		بر خاست من و تو از میان من و تو
در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو	۱۴۱۴	جان چاکر آنکسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو		انگشت زنان برون شدم از در تو
در کوی خیال خود چه میپوئی تو	۱۴۱۵	وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد		ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

<p>تاره نبرد غریب الا بر تو خورشید و مه و ستاره‌ها چاکرتو</p>	۱۴۱۶	<p>درها همه بسته اند الا در تو ای در کرم و عزت و نورافشانی</p>
<p>این نیز ضعف خود برد دور از تو خود بر تو شکر حسد برد دور از تو</p>	۱۴۱۷	<p>دل در تو گمان بد برد دور از تو تسلخی بدهان هر دل صفرائی</p>
<p>تا باتو چرا رود بگرما به فرو وین بر کف پای تو چرا مالد رو</p>	۱۴۱۸	<p>رشک آیدم از شانیه و سنک آید اجو آن در سر زلف تو چرا آویزد</p>
<p>رقصان شده ام چو ذره های غم تو بیرون ز هواست این هوای غم تو</p>	۱۴۱۹	<p>زاندم که شنیده ام نوای غم تو ای روشنی هوای عشق تو عیان</p>
<p>سرمایه گر هیست مها آتش تو رامش کند آن زلف خوش سرکش تو</p>	۱۴۲۰	<p>سر رشته شاد هیست هوای غم تو هر گاه که خوشدای سر از ما بکشد</p>
<p>گر میدانم نه از تو این پستی تو من بنده مستی و تپی دستی تو</p>	۱۴۲۱	<p>سو گندبدان روی تو و هستی تو مستی و تهی دستیت آورده بمن</p>
<p>در وهم چگونه آورم شادی تو گل جامه خود درید ز آزادی تو</p>	۱۴۲۲	<p>صد داد همی رسد ز بیدادی تو از بندگی تو سرو آزادی یافت</p>
<p>ابریست که صد هزار بر قست دراو کاین جمله کاینات غرقست در او</p>	۱۴۲۳	<p>عشق است که کیمیای شرقست دراو در باطن من ز فر او دریائوست</p>
<p>چون عمر گذشتنی است باری بر تو آن عمر که یافت او گذاری باتو</p>	۱۴۲۴	<p>عمرم بکبار زد کناری با تو نی نی غلطم کی گذرد پیشه عمر</p>

هم خرقة روح را تو بیگانه مگو او داند نام خود تو افسانه مگو	۱۴۲۵	فرزانه عشق را تو دیوانه مگو دریای محیط را تو پیمانه مگو
ایمونس و غمگسار ما را تو مرو ایساقی خوب عالم آرا تو مرو	۱۴۲۶	گر جمله برفتند نگارا تو مرو پرمیکن و می ده و همی خند چوقند
ور گردد شاه و پهلوان بنده تو تو مردی و مرد آندل گنده تو	۱۴۲۷	گر رشك برد نبات بر خنده تو چون قبله تو جیفه دنیا آمد
ور ماه فاك توئی چو خاك ره شو فرزین و بیاده باش آنکه شه شو	۱۴۲۸	گر عاقل عالمی بعشق ابله شو با نیک و بدو پیرو جوان هم ره شو
وزنی که ره می عاشق و تنهاست بگو گر هست بگو نیست بگوراست بگو	۱۴۲۹	گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو گر هیچ مرا درد دل تو جاست بگو
دیگر نشدم بتا همانم با تو زان میبازم که تا بمانم با تو	۱۴۳۰	گفتم روزیکه من بجانم با تو لیکن دانم که هر چه بازم ببری
گفتا که دل خراب مستانه تو ای مست و خراب بسادکاشانه تو	۱۴۳۱	گفتم که کجا بود مهاخانه تو من خورشیدم درون ویرانه تو
که بر سر ما نشین چو دستار و مرو عشوه مده ایدلبر عیار و مرو	۱۴۳۲	که در دل ما نشین چو اسرار و مرو گفتی که چو دل زودروم زود آیم
ما ناظر روح و روح نظاره تو مه پاره شده ز عشق مه پاره تو	۱۴۳۳	ما چاره عالمیم و بیچاره تو خورشید بگرد خاک سیاره تو

مردی یارا که بوی فقر آید از او ۱۴۳۴ دانند فقیران که چها زاید از او  
والله که سماء و هر چه در کل سما است یا بند نصیب هر چه میباید از او

مستم ز دولعل شکر ت ایمهرو ۱۴۳۵ پسم ز قد صنوبرت ایمهرو  
رویم چو زراست در غم سیم برت از دست مده تواین زرت ایمهرو

من بنده تو بنده تو بنده تو ۱۴۳۶ من بنده آن لباب پر خنده تو  
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو

نی هر که کند رقص و جهد بالا او ۱۴۳۷ در فقر بود گزیده و والا او  
مسجود ملک تا نشود چون آدم عالم بشود به عالم اسما او

هان ای تن خاک کی سخن از خاک مگو ۱۴۳۸ جز قصه آن آینه پاک مگو  
از خالق افلاک درونت صفتی است جز از صفت خالق افلاک مگو

هر چند در این هوس بسی باشی تو ۱۴۳۹ بی قدری و همچون مگسی باشی تو  
ز نهار مباش هیچکس تا برهی آخر که تو باشی که کسی باشی تو

هر چند که قد بی بدل دارد سرو ۱۴۴۰ پیش قد یارم چه محل دارد سرو  
که که گوید که قد من چون قد اوست یارب چه دماغ پر خلل دارد سرو



حرف النون



آشفته همی روی بکوئی ایجان ۱۴۴۱ میجوئی از آن گمشده خویش نشان  
من دوش بریدم کمرت را زمین هان تانبری گمان بد بر دیگران

گفتا ز برای او چه دانم گفتن	۱۴۴۲	آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن		گفتم که از آن دو چشم یک حرف بگوی
یابند دلم را بسوی کوی کسان	۱۴۴۳	آمد شب و غمهای تو همچون عسسان
فریاد مرا زدست فریاد رسان		روز آمد که ز شبت بفریاد رسم
چون دیک بجوش آمده ازوی دل من	۱۴۴۴	آن حاوائیکه کم رسد زو بدهن
کزوی دو هزار من توائی خوردن		از غایت لطف آن چنان خوشخوار است
با خود بقیاس میبردش دشمن	۱۴۴۵	آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن		مانند خورشید بر آمد پیشین
افتاد بمکر دزد و تهدید عوان	۱۴۴۶	آنکس که نساخت با اتقای یاران
فریاد من از خوی بد و بار گران		میگفت و همی گریست انگشت گزان
بر خویش بزد عیب و نزد برشکران	۱۴۴۷	آنکو طمع وفا برد برشکران
در هجر بسی دست گزد برشکران		ور برشکران نهاد انگشت بعیب
وز زخم چنین تیر گرفتار چنان	۱۴۴۸	آن کیست که ز این تیر نشد همچو کمان
از دست هوای خود بشد دست زنان		زانکه که خبر یافت که این پای بکوفت
واندر عرفات نیستی جولان کن	۱۴۴۹	احرام درش گیرد لا فرمان کن
مائی و منی را بمنی قربان کن		خواهی که ترا کعبه کند استقبال
ترسم که شود بکام بدخواه از من	۱۴۵۰	از بسکه بر آورد غمت آه از من
خون شد دلم و دولت نه آگاه از من		دردا که ز هجران تو ایجان جهان

- |   |      |   |
|---|------|---|
| در عمر کسی نگشت دلشاد از من<br>فریاد من از جمله و فریاد از من | ۱۴۵۱ | از بسکه فساد و ابله‌ی زاد از من<br>من طالب داد و جمله بیداد از من |
| میکن زبهی آنچه توانی کردن<br>پیداست بیکدم چه توانی کردن       | ۱۴۵۲ | از حاصل کار اینجهانی کردن<br>زیرا همه عمرت بدمی موقوفست           |
| وز روح لطیفتر شد این قالب من<br>از شهید شکر نبود جای لب من    | ۱۴۵۳ | از روز شریفتر شد از وی شب من<br>رفت این لب من تالب او را بوسد     |
| وز خویش که بیزار شود هر دم من<br>گلزار که پر خار شود هر دم من | ۱۴۵۴ | از عمر که بی یار شود هر دم من<br>این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست |
| احوال مرا ز خویش هم پنهان کن<br>وین کفر مرا پیشرو ایمان کن    | ۱۴۵۵ | اسرار مرا نهانی اندر جان کن<br>گر جان داری چو جان مراد بر گیر     |
| میتاز چو گوی پیش چو گان منشین<br>امروز قیامت است ایجان منشین  | ۱۴۵۶ | امروز مراست روز میدان منشین<br>مردی بنمای و همچو خیران منشین      |
| مانده جان جمله نهانند و میان<br>تا دریابی بدین صفت رقص کنان   | ۱۴۵۷ | امشب منم و هزار صوفی پنهان<br>ای عارف مطرب هله تقصیر مکن          |
| دامان وصال از کف مستانم تن<br>من کافر از میان هستان هست آن    | ۱۴۵۸ | ای آنکه گرفته بدستان دستان<br>صیدی که زد دام دل پرستان رست آن     |
| خود بیتو کدازند گانی ایجان<br>مرگست بنام زند گانی ایجان       | ۱۴۵۹ | ای بیتو حرام زند گانی ایجان<br>سو گند خورم که زند گانی بیتو       |

خود بیتو کدام زندگانی کردن مرگست و بنام زندگانی کردن	۱۴۶۰	ای بیتو حرام زندگانی کردن هر عمر که بیرختو بگذشت ایجان
توخیره و درتو گشته خیره دیگران جمله زتواند بی دل و بی جگران	۱۴۶۱	ای جانب عشاق بخیره نگران این خیره در آن و آن در این بارب چیت
وی جسم مقدس زغم فرسودن خود جنت و فردوس تو خواهد بودن	۱۴۶۲	ایجان منزه زغم پالودن این آتش عشقی که در آن میسوزی
جان مردان زعشق تو جامه دران دیوانگی تو به زعقل دیگران	۱۴۶۳	ای جمله جهان بروی خوبت نگران با اینهمه نزدیک همه پر هنران
دانم که همین کنی بجای دیگران من رستم از این واقعه وای دیگران	۱۴۶۴	ای خورده مراجگر برای دیگران من خاک رهی بدم تو بادم دادی
از دلشده گان کناره کم گیر ایجان اینک بشکنجه زیر زنجیر ایجان	۱۴۶۵	ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان گردست شکسته شد کمان گیر ایجان
ای من که هزار آه و فریاد از من ناشادستم که اصل غم زاد از من	۱۴۶۶	ای داد که هست جمله بیداد از من چون ذلك ما قدمت ای دیدکم گفت
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن از خانه ما بخانه تعجیل مکن	۱۴۶۷	ای دردو جهان یگانه تعجیل مکن مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
ای کف تو بزن بررک خون ایشان ای از همگان ببر مرا تاهمگان	۱۴۶۸	ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای نعره گوینده و جوینده دل

وی جان بموافقت سراندازی کن ای عقل تو کودکی برو بازی کن	۱۴۶۹	ایدل تو در اینواقعہ دمسازی کن ای صبر توپای غم نداری بگریز
دست از هوس عشوه پرستی میزن چون نرکس مستش رهمستی میزن	۱۴۷۰	ایدل چه شدی زدست دستی میزن گوئی که چه ره ز من چو من دست ز من
مستم کن و از هردو جهانم بستان آتش بمن اذیر زن و آنم بستان	۱۴۷۱	ایدوست قبولم کن و جانم بستان با هر چه دلم قرار گیرد بیتو
فرید تو از خوی بد و بار گران و رلاشه خوری برو سوی لاشه خوران	۱۴۷۲	ای رفته زیاران تو بیک گوشه گران گرشیرنری چه میگریزی ز نران
از جان تو زنده شد تن هردو جهان ای ضعف تو ویران شدن هردو جهان	۱۴۷۳	ای روی تو باغ و چمن هردو جهان بشکستن تو شکستن هر دو جهان
چون شمع ز غم سوختم ای جان جهان تا چاک زند بدست خود خرقة جان	۱۴۷۴	ای روی تو کعبه دل و قوت روان بردار حجاب و رخ بعاشق بنمای
امسا تو بهتر از عطای دیگران دشنام تو بهتر از ثنای دیگران	۱۴۷۵	ای زخم تو خوشتر از دوی دیگران ای جور تو بهتر از وفای دیگران
بشنو تو را این ناله جواب دل من عشق است دفينه در خراب دل من	۱۴۷۶	ای زخمه زنده بر رباب دل من در هر ویران دفينه گنج دیگر است
از سنک برون کشی تو مگر و دستان از ببر خدا از کف مستان مستان	۱۴۷۷	ای سنک ز سودای لب آستان آنجام چو جانیکه بدان کف داری

ای شاه تومات گشته را مات مکن گر غرقه جرمست مجازات مکن	۱۴۷۸	افتاده تست جز مراعات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن
ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است	۱۴۷۹	وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن او را ز چه رو نمیتواند دیدن
ای عادت عشق عین ایمان خوردن آن مائده چون ز روز و شب بیرونست	۱۴۸۰	نی غصه نان و غصه جان خوردن روزه چه بود صلاهی پنهان خوردن
ای عاشق گفتار و تفصیل سخن روزیت چونست علم نونو هلهرو	۱۴۸۱	ای گرز سخنوران قهاره تن ای کهنه فروش در سخنهای کهن
ای عالم دل از تو شده قابل جان نقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان	۱۴۸۲	حل کرده صفات ذات تو مشکل جان جان جانی و عقل جان و دل جان
ای عشق تو در جان کسی و آنکس من گوئی بینم لب ترا چون آب خویش	۱۴۸۳	ای درد تو درمان کسی و آنکس من مجروح بدن دان کسی و آنکس من
ای کرده ز گل دستک من پایک من نلان بتوانم جان شکر خایک من	۱۴۸۴	بنهاده چراغ عقل من را یک من از در بر خویش کن مها جایک من
ای گرسنه وصل تو سیران جهان با چشم تو آهوان چه دارند بدست	۱۴۸۵	ارزان زفراق تو دلیران جهان ایزاف تو پای بند شیران جهان
ای لعل لببت معدن شکر چیدن مه گردانست و برک که گر است	۱۴۸۶	وز چشم تو نور نامصور دیدن فرقت بسی میان هر گردیدن

- ای ماه لطیف جانفزا خرمن من  
 ۱۴۸۷  
 کی بینمت آویخته برگردن من
- ای مجمع دل راه پراکنده مزین  
 ۱۴۸۸  
 جز لب آنساغر پاینده مزین
- ای مفخر و سلطان همه دلداران  
 ۱۴۸۹  
 روز باران بگلشنت جمع شویم
- ای هونس روزگار چونی بیمن  
 ۱۴۹۰  
 من بارخ چون خزان خرابم بیتو
- ای ناله عشق تو رباب دل من  
 ۱۴۹۱  
 آن دولت معمور که میبرسبدی
- این بنده مراعات نداند کردن  
 ۱۴۹۲  
 این مستی ما چومستی مستان نیست
- این دیده من کژ نگردد دور از من  
 ۱۴۹۳  
 گر کژنگرم پس بکه کژراست شود
- ای یار بانکار سوی ما نگران  
 ۱۴۹۴  
 از شادی من بهشت گردیده جهان
- ای یار بیا و بر دلم برمیزن  
 ۱۴۹۵  
 آنان که میان ما جدائی جستند
- وی ماه فرو کرده سراز روزن من  
 کی بینمت آویخته برگردن من
- زان زخمه پریشان چودل بنده من  
 جز لب آنساغر پاینده مزین
- جالینوسی برای این بیماران  
 شیرین باشند روز باران یاران
- ای همدم و غمگسار چونی بیمن  
 تو بارخ چون بهار چونی بیمن
- ای ناله شده همه جواب دل من  
 یا بی تو ولیک در خراب دل من
- زیرا که بگل رفته فرو تاگردن  
 پیداست حدمستی افیون خوردن
- ای صحت صد دیده رنجور از من  
 ورشب باشم چون طلبی نور از من
- زیرا که خورده از آن رطل گران  
 غم مسخره منست و میر دیگران
- وی زهره بیا و از رخم زرمیزن  
 دیوار بدو نمای و گو سر میزن

گم کرده جهان از تو سرو پای جهان	۱۴۹۶	ای یکقدح از درد تو دریای جهان
ای غیرت تو بیسته پرهای جهان		خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد
بادوست غمم بگو در اثنای سخن	۱۴۹۷	با دل گفتم اگر بود جای سخن
نبود ز نظاره هیچ پروای سخن		دل گفت بگناه وصل با یار مرا
بازم در صد محنت و غم باز مکن	۱۴۹۸	با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
معشوق شگرفت برو ناز مکن		دل تیره گیتی کرد و بگفت ای سره مرد
ما نی نرویم از اینحوالی ایجان	۱۴۹۹	باغست و بهار و سرو عالی ایجان
مائیم و توئی و خانه خالی ایجان		بگشای نقاب و در فرو بند کنون
فرسوده شوید در هوس فرمودن	۱۵۰۰	پالوده شوید در طلب پالودن
ور نیست چگونه هست خواهد بودن		تا لذت پالودنتان شرح دهد
بیگانه ز لعل و سَمَك باید بودن	۱۵۰۱	باهر دو جهان چور ذك باید بودن
ور نی بهزار ننگ باید بودن		مردانه و مرد جنك باید بودن
هر دم زخمی فزون ز طاقت میزن	۱۵۰۲	بر خسته دلان راه ملامت میزن
واندر همه دم دم فراغت میزن		آتش میزن بهر نفس در جانی
بسیار سفر کرد پی چاره من	۱۵۰۳	بر گرد جهان ایندل آواره من
جوشید و بر آمد ز دل خاره من		وان آب حیات خوش و خوشخواره من
وز دام و دوال ما نخواهی رستن	۱۵۰۴	بر گردن ما بهانه خواهی بستن
دفرا بمیفشان که نخواهی رفتن		بالانگران شدی که بیگناه شده است

- بسیار علاقه ها ببايد ايجان ۱۵۰۵  
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار
- بیدل من و بیدل من و بیدل تو و من ۱۵۰۶  
عمریست که من در آرزوی آنم
- پیموده شدم ز راه تو پیمودن ۱۵۰۷  
نی روز بخوردن و نه شب بغودن
- تا با خودی دوری ار چه هستی با من ۱۵۰۸  
در من نرسی تا نشوی یکتا من
- تا روی تو قبله ام شد ايجان جهان ۱۵۰۹  
با روی تو رو بقبله کردن نتوان
- توبه کردم ز توبه کردن ايجان ۱۵۱۰  
سو گند بسر می نبرم ایك خوش است
- تو شاه دل منی و شاهی میکن ۱۵۱۱  
بر کف داری شراب و جامی که مپرس
- جانم بر آن قوم که جانند ایشان ۱۵۱۲  
بر کس کسکی دارد و کس خالی نیست
- جانهاست همه جانورانرا جز جان ۱۵۱۳  
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
- تا مسکن و خانه ها شود آبادان  
وی تازی گو برو سوی عبادان
- سر مست همی شدیم روزی بچمن  
کان عهد بیاد آوری ای عهد شکن
- فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن  
ایدوستی تو دشمن خود بودن
- ای بس دوری که از تو باشد تا من  
اندر ره عشق یاتو باشی یا من
- نز کعبه خیر دارم و نز قبله نشان  
کاین قبله قالبست و آن قبله جان
- نتوان ز قضا کشید گردن ايجان  
سو گند بنام دوست خوردن ايجان
- نوشت بادا ظلم سپاهی میکن  
آنرا بده و تو هر چه خواهی میکن
- چون گل بجز از لطف ندانند ایشان  
و آن جمله قراضه اند و کانند ایشان
- نانهاست همه نان طلبانرا جز نان  
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

- |                                  |      |                                    |
|----------------------------------|------|------------------------------------|
| جز باده لعل لامکان یادمکن        | ۱۵۱۴ | آنرا بنگر ازاین و آن یاد مکن       |
| کرجان داری ازاینجهان یادمکن      |      | مستی خواهی زعاقلان یادمکن          |
| جز جام جلالت ازل نوش مکن         | ۱۵۱۵ | جز نغمه عشق کبریا گوش مکن          |
| درکان عقیق فقر عشرت نقداست       |      | می میخور و قصه دی و دوش مکن        |
| جز شاه جهان نیست کسی در دو جهان  | ۱۵۱۶ | نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان  |
| هر تیر که جست جست از آن سخت کمان |      | هر نکته که هست هست از آن شهدایمان  |
| چندان بدویده ام پی دل بیجان      | ۱۵۱۷ | آنجا که نه من بوده ام و کون و مکان |
| با خویشتن و زمانه او گم کردم     |      | گوئی که بنزد من نه اینست و نه آن   |
| چندین بتو بر مهر و وفا بسته من   | ۱۵۱۸ | ای خوی تو آزرده ام پیوسته من       |
| من صبر کنم ولیک ننگت نبود        |      | بکروز تو آزرده دل خسته من          |
| چون آتش میشود عذارش بسخن         | ۱۵۱۹ | خون میچکد از چشم خمارش بسخن        |
| چون می برود صبر و قرارش بسخن     |      | ای عشق سخن بخش در آرش بسخن         |
| چون بنده نه ندای شاهی میزن       | ۱۵۲۰ | تیر نظر آنچه چنانکه خواهی میزن     |
| چون از خود و غیر خود مسلم گشتی   |      | بیخود بنشین کوس الهی میزن          |
| چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من    | ۱۵۲۱ | چون می بقوام خود رسیدم ز تو من     |
| نی نی غلطم که تومی و من آبم      |      | آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من       |
| حرص و حسد و کینه زدل بیرون کن    | ۱۵۲۲ | خوی بد و اندیشه تو دیگر کون کن     |
| انکار زیان تست زو کمتر گیر       |      | اقرار ترا سود دهد افزون کن         |

کس می ندهد نشان آب و گل من تا خود بکدام سو بود منزل من	۱۵۲۳	حلمی نکند هیچ کسی هشاگل من از بیم سرد و راه خون شد دل من
با واقعه بیسر و سامان تر از این سرگشته روزگار حیرانتر از این	۱۵۲۴	خود حال دلی بود پریشانتر از این اندر عالم که دید محنت زده
وز باد و از ساد و اندیشه مکن اندیشه باریک چنین پیشه مکن	۱۵۲۵	در باد کشتی تو خویش راریشه مکن بازنگی زلفا و در آنور هجوی
وین آب خوشی زهمدیگر بر بودن چون بی دریا هیچ نخواهد بودن	۱۵۲۶	در بحر کرم حرص و حسد پیدودن ماهی نهد آب ذخیره هر گز
اندیشه مکن که وقت تنک است ایجان هر گوشه یکی دوش و پلاک است ایجان	۱۵۲۷	در پوش سلاح وقت جنک است ایجان گذر ز جهان که جمله رنگست ایجان
من روح سپر کرده و او تیر زنان او ناز کنان کنار و من لابه کنان	۱۵۲۸	در چشم منست ابروی همچو کبان چون زخم رسید زخم او پرده دران
از خویش مدان خالی و از خویش مدان هیچ است همه ز آتشی بیش مدان	۱۵۲۹	در حضرت توحید پس و پیش مدان تو کج نظری هر چه در آری بنظر
کاین عین حقیقت است و انوار یقین وین فاش مکن که خونت ریزد بزمین	۱۵۳۰	در دیده ما نگر جمال حق بین حق نیز جمال خویش در ما بیند
پیوسته حریص درد باید بودن هنگام فراق مرد باید بودن	۱۵۳۱	در راه نیاز فرد باید بودن مردی نبود گریختن سوی وصال

- |                                 |      |                                   |
|---------------------------------|------|-----------------------------------|
| مردانه و بیدرنك باید بودن       | ۱۵۳۲ | در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن     |
| ور نی بهزار نك باید بودن        |      | با جان خودم بچنگ باید بودن        |
| دریا خواهد شدن ز افسون گشتی     | ۱۵۳۳ | دل از طلب چون پی بیچون گشتی       |
| دلها خون شد در هوس خون گشتی     |      | دل خون شد و شکر می کند ز آنکه بسی |
| صد سال نیاید او و خود او یکسان  | ۱۵۳۴ | دل باغ نهانست و درختان پنهان      |
| صد موج زند موج درون هرجان       |      | بحریست محیط و بیحد و بی پایان     |
| بشکافت و دید پرزخون بود درون    | ۱۵۳۵ | دل برد ز من دوش بعد عشق و فسون    |
| یعنی که نپخته است زانست چو خون  |      | فرمود در آتشش نهادن حالی          |
| وز عید تو شد شاد و همایون رمضان | ۱۵۳۶ | دل گرسنه عید تو شد چون رمضان      |
| بسته است دهان دهان پر خون رمضان |      | با باطن پر آتش اکنون رمضان        |
| ز آمدش این کمانچه دلها نالان    | ۱۵۳۷ | دلها مثل رباب و عشق تو کمان       |
| گرم شود اندیشه نگنجد بمیان      |      | وانگه عمل کمان بمو و ابسته است    |
| نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن    | ۱۵۳۸ | دوش آنچه برفت در میان تو و من     |
| افسانه کند از آن شکنهای کفن     |      | روزی که سفر کنم از این کهنه وطن   |
| بامن بجفا و کین جدا شو گویان    | ۱۵۳۹ | دوشت دیدم یار جدائی جویان         |
| رخساره خود بخون حسرت شویان      |      | امروز چنانیکه جدا گشته ز جان      |
| امروز چنانم و چنانتر ز چنان     | ۱۵۴۰ | دی از تو چنان بدم که گل در بستان  |
| چون پای نکوبم که توئی دست زنان  |      | من چون نزنم دست که پای بند منی    |

دینم رویت بتا تو روپوش مکن هر چند دراز کرده بدگوی زبان	۱۵۴۱	پنهانی ما تو باده ها نوش مکن ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن
رفتم بطیب و گفتم ای زین الدین گفتا که هواست باجنون گشته قرین	۱۵۴۲	این نبض مرا بگیر و تاروره بمین گفتم هله تا باد چنین باد چنین
رنتی و نرفت ای بت بگزیده من میگردم من که بلکه پیشم افتی	۱۵۴۳	مهرت زدل و خیالت از دیده من ایراهنمای راه پیچیده من
رندی دیدم نشسته بر خنک ز دین نه حق نه حقیقت نه شریعت نه بقین	۱۵۴۴	نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین اندر دو جهان کرا بود زهره این
رودرد گزین درد گزین درد گزین دلتنک دشو که نیستت بخت قرین	۱۵۴۵	زیرا که دیگر چاره نداریم جز این چون درد نباشدت از آن باش حزین
روزی که گذر کنی بخرپشته من تا بانک ز نم ز خاک آغشته بخون	۱۵۴۶	بنشین و بگو که ای بنم کشته من کای یوسف روزگار و گمگشته من
زان خسرو جان تو مهرشاهی بستان ای آنکه مراغه جوئی و از حیرت	۱۵۴۷	وانگاه ز ماه تابماهی بستان تبریز بگوی و هر چه خواهی بستان
سرمست توام نه از می و نزار فیون از جوشش من جوش کند صد جیحون	۱۵۴۸	مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون وز گردش من خیره بماند گردون
سرمست شدم در هوس سرمستان بیمار شدم ز عقل و دیوانه شدم	۱۵۴۹	از دست شدم در ظفر آن دستان تادر کشدم عشق به بیمارستان

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن	۱۵۵۰	وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام بگوش من درمیدم		چون دف توام بروی من برمیزن
شبرفت و نرفت ای بت سیمین بر من	۱۵۵۱	سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توئی و نور روزم		نه روزونه شب چون تونباشی بر من
شد کودکی و رفت جوانی ز جوان	۱۵۵۲	روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان		ایخواجه سه روز شد تو بر خیز و بران
شمع از لست عالم افروزی من	۱۵۵۳	زان شاهد اعظم است پیروزی من
بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم		آری چکنم چو این بود روزی من
شوری دارم که بر نتابد گردون	۱۵۵۴	شوریکه بخواب در نبیند مجنون
این شور کمینه ایست از سینه دوست		تاسینه پاک دوست چون باشد چون
دورت همه مقبول هیولا میدان	۱۵۵۵	تصویر گرش علت اولی میدان
لا هوت بنا سوت فرو ناید لیک		ناسوت ز لاهوت هویدا میدان
طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن	۱۵۵۶	وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
سنگت چو در آتش است ایماه ختن		خرمن باشم که دل نهم بر خرمن
طبعی نه که با دوست در آمیزم من	۱۵۵۷	عقلی نه که از عشق بیرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من		پائی نه که از میانه بگریزم من
عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان	۱۵۵۸	دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان		زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

- |                                    |      |                                     |
|------------------------------------|------|-------------------------------------|
| عیدانه که دیده‌است چنین در دو جهان | ۱۵۵۹ | عید آمد و عیدانه جمال سلطان         |
| کان گنج جهان بر آمد از گنج نهان    |      | عید این بود و هزار عید ای دل و جان  |
| جان زنده شود ز روی جانان دیدن      | ۱۵۶۰ | فرخ باشد جمال سلطان دیدن            |
| یارب چه بود خواب پریشان دیدن       |      | من سلسله عشق تو دیدم در خواب        |
| در حسن بر آیم ز زمین صد چندان      | ۱۵۶۱ | گر تیغ اجل مرا کند بیسروجان         |
| هم دانه آدمی بروید میدان           |      | از خاک چو جمله دانه‌ها میروید       |
| ور پای نمازد هم نوائی میزن         | ۱۵۶۲ | گر دست بشد ز کار پائی میزن          |
| حاصل هر دم دم وفائی میزن           |      | گر نیست ترا عقل برائی میزن          |
| روشن شده زانچه‌ره چون نورستان      | ۱۵۶۳ | گر شام و گر عراق و گر لورستان       |
| تا دست زنان رقص کند گورستان        |      | بامنکر و بانگیر همدستی کن           |
| آهی نکشم ز بیم آزار تو من          | ۱۵۶۴ | گر کشته شوم برزم و پیکار تو من      |
| خندان میرم چو گل ز دیدار تو من     |      | از زخم سرغمره خونخوار تو من         |
| روزان و شبان بر در عشاق نشین       | ۱۵۶۵ | گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین           |
| از خلق گذر کن بر خلاق نشین         |      | آنگاه چو این حلقه گشائی کردی        |
| نی زشت و نه نیک و نه پیدا و نهان   | ۱۵۶۶ | کس نیست بغیر از او در این جمله جهان |
| هر نکته که هست از آن تنگ دهان      |      | هر تیر که هست از آن سخت کمان        |
| جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین       | ۱۵۶۷ | گفتم که بر حریف غسکین منشین         |
| جز با گل و یاسمین و نرین منشین     |      | در باغ چو آمدی سوی خار مرو          |

من دزد نیم میند دستم برسن	۱۵۶۸	گفتم مکن ایروت حس خوب حسن
دزدی و دوست تو همی بندم من		گفتا که کجائی تو هوز ایهمه فن
صدسال نمایداو و، او خود یکسان	۱۵۶۹	گلباغ نهانست و درختان پنهان
صدموج ز موج او درون صدجان		بحریست محیط و بیحد و بیپایان
خوباما کن زدیگران خودوا کن	۱۵۷۰	ما زیبائیم خویش را زیبا کن
دل را بگشای و دیده را دریا کن		ور میخواهی که کان گوهر باشی
کرده است زمین را کرش مرکبوزین	۱۵۷۱	ما کاهلگان عشق و پهلو بزمین
اصحاب الکهف تا سوی علین		تامیبرد این خفتگانرا در خواب
ما دست زنانیم نه از دست زنان	۱۵۷۲	ما مرد سنانیم نه از بهر سنان
از بند جهانیم نه در بند جهان		در صید بدانیم نه در صید بدان
چاره گر و چاره ساز بیچاره من	۱۵۷۳	مجموع جهان عاشق یک پاره من
نظاره گر دو کون نظاره من		خورشید و فلک غلام سیاره من
بیرون ز کمان هر گمانست بدان	۱۵۷۴	ممشوق من از همه نهانست بدان
آمیخته با تنم چو جانست بدان		در سینه من چو ده عیانست بدان
دورم ز کسی که او بود مست زنان	۱۵۷۵	من بنده مستی که بود دست زنان
آلوده میا میان عشاق زنان		باری من خسته دل چنینم نه چنان
بیدست تو من مهره ندانم بردن	۱۵۷۶	من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی پرده تو رقص ندانم کردن		از دور مرا رقص همی فرمائی

وز قندلبش نبات می چینم من	۱۵۷۷	من بینم آنرا که خود نمی بینم من
یاسین نهلد می که بنشینم من		هر چند چوسین میان یاسینم من
کردم پر زآه و فریاد ایجان	۱۵۷۸	من دفترهای مصر و بغداد ایجان
صدجان بقدای عاشقی باد ایجان		یکساعت عشقی صدجهان بیش ارزد
تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن	۱۵۷۹	من عاشق عشق و عشق هم عاشق من
گه او کشدم چو دلربایان گردن		گه من آرام دودست در گردن او
جان بنده آنخنده بیگم و دهان	۱۵۸۰	من کی خندم تات نبینم خندان
و آنخنده تو ز چشم خلقان پنهان		افسوس که خنده ترا می بینم
دلنمزه وحدتست و ازعرش فزون	۱۵۸۱	میدان تو که در دایره کن فیکون
حالی شوی از دایره کون برون		گر در جنبه نقطه دردت زدرون
تو شهید نگر بصورت ز نوران	۱۵۸۲	نزدیک منی مرامین چون دوران
اندر تن او نظارمکن چون کوران		ابلیس نه بجای آدم بنگر
زنداد بود آن نه باغ باشد ایجان	۱۵۸۳	هر خانه که بیچراغ باشد ایجان
بازش توه بخوان که زاغ باشد ایجان		هر کس که بطبل باز شد باز نشد
چون آب روان و فارغ از افسردن	۱۵۸۴	هر روز خوش است مزای بسپردن
امروز حدیث تازه باید کردن		دی رفت و حدیث دی چودی ه بگذشت
سودای نوی درافکنی در سرجان	۱۵۸۵	هر روز زنو بر آئی ایدلبر جان
ای تو پدر جان من و مادر جان		درده ، پرده بهر سحر ساغر جان

هر مطرب کونیست زدل دفترخوان	۱۵۸۶	آنمطرب را تو مطرب دفترخوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل		گر خط خوانی ز چهره ما برخوان
هشدار که میروند هر سو غولان	۱۵۸۷	با دانه و دام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد		عبرت گیرد ز حالت مغرولان
هم خانه از آن اوست هم جامه و نان	۱۵۸۸	هم جسم از آن اوست هم دیده و جان
وان چیز دیگر که نیست گفتن امکان		زیرا که زمان باید و اخوان و مکان
هم نور دل منی وهم راحت جان	۱۵۸۹	هم قتنه بر انگیزی وهم قتنه نشان
مارا گوئی چه داری از دوست نشان		مارا از دوست بی نشانیست نشان
هنگام اجل چو جان بپردازد تن	۱۵۹۰	مانند قباپی کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک		وز نور قدیم خویش بر سازد تن
بادلبر من باید و یا دل بر من	۱۵۹۱	نی دل بر من باشد و نی دلبر من
ای دل برهن مباش بی دلبر من		یکدل بر من به از دوصد دل بر من
یارب چه دست ای زر چه خودارداین	۱۵۹۲	در جستن او چه جستجو دارداین
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد		خاکش گوید هزار رو دارد این
یا اوحد بالجمال یا جانسن	۱۵۹۳	از عهدن ایدوست مگر یادسن
قد کنت تحبنی فقل تا جکسن		والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن (۱)



- |                                |      |                               |
|--------------------------------|------|-------------------------------|
| در کف قدح بادیه که بستان زبکه  | ۱۵۹۴ | آمد بر من خیال جانان زبکه     |
| سرمست در آ میان مستان زبکه     |      | در کش این جام تا پایان زبکه   |
| سرها بهم آورده و سرها گفته     | ۱۵۹۵ | آندم که رسی بگوهر ناسفته      |
| پیش تو جوی که مست باشی خفته    |      | کهدان جهان ز باد شد آشفته     |
| از بادیه چونیت شدتو اش هست منه | ۱۵۹۶ | آنکس که زدست شد بر او دست منه |
| هر زنجیری بر اشتر مست منه      |      | زنجیر بریدن بر مردان سهل است  |
| سرمایه شادی و غمت اوست همه     | ۱۵۹۷ | آنی که وجود و عدمت اوست همه   |
| ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه  |      | تو دیده نداری که باو درنگری   |
| وز بد نامی عاشق شیدا را چه     | ۱۵۹۸ | از دیده کثر دلبر رعنا را چه   |
| ورزانکه خری لنگ شود مارا چه    |      | مادرره عشق چست و چالاک شویم   |
| والبدر تراه ساحداً بین یدیه    | ۱۵۹۹ | السكر صار كاسداً من شفقيه     |
| الا فده فانه ضاق عليه          |      | بالحسن عليه كل شيمى وافر      |
| گوئی ز میان حسن بر خاسته       | ۱۶۰۰ | امروز بیا که سخت آراسته       |
| در باغ در آ که سرو پیراسته     |      | بر چرخ بر آی ماه را گوش بمال  |
| کز اول باامداد مست آمده        | ۱۶۰۱ | امروز ندانم بچه دست آمده      |
| زیرا که بنخون دل بدست آمده     |      | گر خون دلم خوری زدستت ندهم    |

ما یذکرنا فکیف ما تنسأه قد احسن لاله الی الله	۱۶۰۲	ان کان علی العباد ما اهواء قد ران به القلوب والافواء
ما شوش عزم خاطری الا هو قلبی ابدأ یقول یا هو یا هو	۱۶۰۳	اهوی قمرأ سهامه عیناه روحی تلفت و مهجتی تهوآه
شرمت بآدا چرا چندی زنده در عشق بمیر تا بمانی زنده	۱۶۰۴	ای آنکه بجان اینجهانی زنده بیعشق مباش تا نباشی مرده
چون نعره زخم که از برم دور نه لیکن چکنم چو اندر این شور نه	۱۶۰۵	ای آنکه بجز شادی و جز نور نه هر چند نمکهای جهان از لب تست
در باغ طرب سرو روان همه کس را نه ای نگار و آن همه	۱۶۰۶	ای آنکه بلطف دلستان همه در ظاهر و باطن تو چون مینگرم
خود را ز جهان خاک پنداشته وان چیز که اصل تست بگذاشته	۱۶۰۷	ای آنکه تو بر فلك وطن داشته بر خاک ز نقش خویش بنگاشته
در ظلمت کفر شمع ایمان شده واذر سر من چو باد رقصان شده	۱۶۰۸	ای آنکه تو جان بنده را جان شده اذر دل من ترانه گویان شده
این مجلس جانست چرا تن زده بنده غم از آن شدی که خوجه شده	۱۶۰۹	ای آنکه حریف بازی ما بده چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی
تا کی سوزی که صدر هم سوخته آیا تسو چنین مرا نیاموخته	۱۶۱۰	ای آنکه رخت چو آتش افروخته گوئی بر خم دیده چه بردوخته

- |                                |      |                                 |
|--------------------------------|------|---------------------------------|
| در دفع کنون بهانه ساخته        | ۱۶۱۱ | ای آنسکه مرا بلطف ننواخته       |
| پس قیمت هیچ دوست نشناخته       |      | گر با همگان عشق چنین باخته      |
| جان دیده قدح شراب نانوشیده     | ۱۶۱۲ | ای پارسی و تازی تو پوشیده       |
| پیدا باید کفایت کوشیده         |      | دریا باید ز فضل حق جوشیده       |
| بر مرکب تو داغ و نشانی بزده    | ۱۶۱۳ | ای بر نمک تو خلق نانی بزده      |
| پنهان چون جان و بر جهانی بزده  |      | حیف است که سوی کان رود آن برسیم |
| غیرت بشنیده گوش من مالیده      | ۱۶۱۴ | ای بی ادبانه من ز تو نالیده     |
| آنجا که نه دل بوی برد نی دیده  |      | جانی بروم ناله کنم دزدیده       |
| هم جان تو عذر جان ایشان گفته   | ۱۶۱۵ | ای جان تو بر مقصران آشفته       |
| بر من بدو جو که مست باشم خفته  |      | طوفان بلا اگر بگیرد عالم        |
| بیچشم تو نیست نور و چشم همه    | ۱۶۱۶ | ای چشم تو چشم و چشم سر چشم همه  |
| وز چشم تو چشمه هاست در چشم همه |      | چشم همه را ز چشم تو نور دهند    |
| سب را و مرا ببخود و همچون کرده | ۱۶۱۷ | ای خواب مرا بسته و مدفون کرده   |
| دلرا بستم ز خانه بیرون کرده    |      | جانرا بفسون گرم از تن برده      |
| از یرتو آن کمال آموخته         | ۱۶۱۸ | ای خورشیدی که چهره افروخته      |
| تو بیشتری که بیشتر سوخته       |      | از جمله اختران که افروخته اند   |
| در وصل بزاده و ز جدائی مرده    | ۱۶۱۹ | ای در طلب گره گشائی مرده        |
| واندر سر گنج از گدائی مرده     |      | ای در لب بحر تشنه در خواب شده   |

- |   |      |  |
|---|------|--|
| نیکو است که دل زدوست برداشته<br>در پوست که دل زدوست برداشته     | ۱۶۲۰ | ایدوست که دل زدوست برداشته<br>دشمن چو شنیده می ننگجد از شوق      |
| کاین دمده میخورد ز من هر که و مه<br>کز دمده گرم کنم آب کره      | ۱۶۴۱ | ای دوست مرا دمده بسیار مده<br>جان و سر تو که دم کنم پیش توزه     |
| وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده<br>بین گردن من بسوی در کژمانده | ۱۶۲۲ | ای روز الست ملک و دولت رانده<br>چون روشنی روز در آی از درمن      |
| گل پیش رخ تو پیرهن بدریده<br>تا همچو خودی شنیده یادید           | ۱۶۲۳ | ای سرو ز قامت تو قد دزدیده<br>بردار یکی آینه از بهر خدای         |
| وی عابد پیر بت پرستک شده<br>از کوزه سر فراخ هستک شده            | ۱۶۲۴ | ای عشرت نیست کشته هستک شده<br>غم نیست اگر چه تنک دستک شده        |
| وی گبرانرا پیشرو دین کرده<br>وی خسرو را برده شیرین کرده         | ۱۶۲۵ | ای کورانرا بلطف ره بین کرده<br>در ویشانرا بملک خسرو کرده         |
| وی راحت و آرامش جان شیئی الله<br>میگوید خورشید جهان شیئی الله   | ۱۶۲۶ | ای میر ملیحان و مهان شیئی الله<br>ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو     |
| اینست جهان جان که بگذاشته<br>اندر ره تست لیکن انباشته           | ۱۶۲۷ | این نیست ره وصل که پنداشته<br>آنچه شمه که خضر خورد از او آب حیات |
| وز خاره او ایندل من صد پاره<br>اندر زده چنک درمن بیچاره         | ۱۶۲۸ | باز آمد یار بادلی چون خاره<br>در مجلس من بودم و عشقش چون چنک     |

- بازیچه قدرت خدائیم همه ۱۶۲۹ او راست توانگری گدائیم همه  
 بریکدیگر این زیادتی جستن چیست  
 بفروخت مرا یار بیکدسته تره ۱۶۳۰ باشد که مرا واخرد آن یار سره  
 نیکومثلی زده است صاحب شجره  
 بیگانه شوی ز صحبت بیگانه ۱۶۳۱ بشنو سخن راست از این دیوانه  
 صدخانه پرازشهد کنی چون زنبور  
 بیگانه شد و دل نرهید از ناله ۱۶۳۲ روزی نتوان گفت غم صدساله  
 ای جان جهان غصه بیگانه شدن  
 تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه ۱۶۳۳ سر گشته شدم ز عشق و گم کرده ز راه  
 روزی شنوی کز غم عشقت ایماه  
 گویند بشد فلان که انا لله  
 تو آبی و ما جمله گیاهیم همه ۱۶۳۴ تو شاهی و ما جمله گدائیم همه  
 گوینده توئی و ما صدائیم همه  
 تو توبه مکن که من شکستم توبه ۱۶۳۵ هرگز ناید ز جان مستم توبه  
 صد بار و هزار بار بستم توبه  
 تو میخندی بهانه یافته ۱۶۳۶ در خانه خود دام و دغل باخته  
 ای چشم فراز کرده چون مظلومان  
 جانم ز طرب چون شکر انباشته ۱۶۳۷ چون برک گل اندر شکرم داشته  
 امروز مرا خنده فرو میگیرد  
 تا در دهنم چه خنده ها کاشته

جانیت غذای او غم و اندیشه	۱۶۳۸	جانی دیگر است همچو شیر بیشه
اندیشه تو تیشه است زینسو منشین		هان تا نرنی تو پای خود را تیشه
خوش خوش صنما تازه زجان آمده	۱۶۳۹	خندان بدو لب لعل گزان آمده
آنروز دلم زسینه بردی بس نیست		کامروز دیگر بقصد جان آمده
دانی شب چیست بشنو ایفرزانه	۱۶۴۰	خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که بامهم همخانه		من مستم ومه عاشق و شب دیوانه
در باغ جهان طرفه گلم بشکفته	۱۶۴۱	بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ		کاندر دهن گاو تنم بنهفته
در باغ در آ با گل اگر خار نه	۱۶۴۲	پیش آر موافقت گر اغیار نه
چون زهرمدار روی اگر مار نه		این نقش بخوان چون نقش دیوار نه
در بندگیت حلقه بگو شم ایشاه	۱۶۴۳	در چاکریت بجان بگو شم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم		توشیری ومن سیاه گو شم ای شاه
در عشق خلاصه جنون از من خواه	۱۶۴۴	جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روزنزون از من خواه		صد بادیه پر آتش و خون از من خواه
دی از سر سودای تو من شوریده	۱۶۴۵	رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو		جز آب روان نیامد اندر دیده
روپای تو نماز آمد و چشمت روزه	۱۶۴۶	وین هر دو کنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم		آب تو بخوردم و شکستم کوزه

- زلفتو که یکروزم از او روشن نه  
 با خاک بر آورد سر و با من نه  
 ۱۶۴۷
- 
- باهر چه در آرد سراو زنده شود  
 سه چیز ز من ربوده بگزیده  
 ۱۶۴۸
- 
- چابک دستی که دست و بازوت درست  
 صاحب نظران راست تحیر پیشه  
 ۱۶۴۹
- 
- صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو  
 بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه  
 ۱۶۵۰
- 
- صحت که کشد بسقم رنجوری به  
 چشمی که نیبند ره حق کوری به  
 ۱۶۵۱
- 
- صوفی نشوی ب فوطه و پشمینه  
 صوفی باید که صاف دارد سینه  
 ۱۶۵۲
- 
- عشق غلب القلب و قد سار به  
 القلب کطیبی خنص الریش به  
 ۱۶۵۳
- 
- فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده  
 از خنده برق ابر در گوپه شده  
 ۱۶۵۴
- 
- گر آب دهی نهال خود کاشته  
 خاک کی بودم بزیر پاهای خسان  
 ۱۶۵۵
- 
- گر با همه چو بی منی بی همه  
 در بند همه مباش و تو خود همه باش

با خاک بر آورد سر و با من نه

۱۶۴۷

کانجا همه جانست سراسر تن نه

صبر از دل ورنک از رخ و خواب از دیده

۱۶۴۸

تصویر عقول چون تو ناز آئیده

مر کورانرا تفکر و اندیشه

۱۶۴۹

بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

زان جامه که سازی بستم عوری به

۱۶۵۰

صحبت که تقرب نبود دوری به

نه پیر شوی ز صحبت دیروینه

۱۶۵۱

انصاف بده صوفی و آن گه کینه

حتی فنی القاب بما جار به

۱۶۵۲

عشق نقف الریش و ق طار به

از مردن تن چراغ دل زنده شده

۱۶۵۳

وز گریه ابر باغ در خنده شده

در پست کنی مرا تو برداشته

۱۶۵۴

همچون ذلکم مها تو افراشته

ور بی همه چو با منی با همه

۱۶۵۵

آن دم داری که سخره دمدمه

- |   |      |  |
|---|------|--|
| جمله چکنم بسازم آن یکبارہ<br>آنجا بروی که بودہ ہموارہ           | ۱۶۵۶ | گفتم چکنم گفت کہ ای بیچارہ<br>ورخود چکنم زنان شوی آوارہ        |
| من مردہ ام وتو جانی وجانانہ<br>دیوانہ کسی رها کند درخانہ        | ۱۶۵۷ | گفتم کہ توئی می و منم پیمانہ<br>اکنون بگشا در وفاگفت خموش      |
| زنجیر ترا بخواب بینم یا نہ<br>دیوانہ و خواب ، خہ خہ ایفرزانہ    | ۱۶۵۸ | گفتم کہ ز عشقت شدہ ام دیوانہ<br>گفتا کہ خموش چند ازاین افسانہ  |
| از ملت کفر و اهل دین پوشیدہ<br>گشتیم برهنہ از چنین پوشیدہ       | ۱۶۵۹ | گنجیست نہادہ در زمین پوشیدہ<br>دیدیم کہ عشق است یقین پوشیدہ    |
| اعشب برمن قنقشو ایروت چوماہ<br>لا حول ولا قوۃ الا باللہ         | ۱۶۶۰ | گیر ایدل من عنان آن شاہنشاہ<br>ور گوید فردا مشنو زود بگوی      |
| امروز چوزلف خود پس انداختہ<br>زان مست بدین مست نپرداختہ         | ۱۶۶۱ | لطافی کہ مرا شبانہ بناختہ<br>چشم تو زمی مست و من از چشم تو مست |
| وز روز ازل تا بابد سیری نہ<br>کان تلخ نہ و شور نہ و شیرینہ      | ۱۶۶۲ | ما را می کہنہ باید و دیرینہ<br>خم از عدم و صراحی از جہم وجود   |
| مائیم کہ شیر و گریک بر ما گذرہ<br>چون در گہ ارتضاع آن میش و برہ | ۱۶۶۳ | ما مردابیم شستہ بر تک درہ<br>با فقر و صفا بہم در آمیختہ ایم    |
| تا روزہ کند ترا بحق در یوزہ<br>این روزہ چو گوزہ است مشکن کوزہ   | ۱۶۶۴ | مانندہ زنبیل بگیر این روزہ<br>آب حیوان خنک کند دل سوزہ         |

- مستم ز می عشق خراب افتاده ۱۶۶۵ برخواسته دل از خور و خواب افتاده  
 در دریائی که پا و سر پیدانیست  
 جان رفته و تن بر سر آب افتاده
- من میگویم که گشت بیگانه ایماه ۱۶۶۶ میگوید ماه ناگهانی بیگانه  
 ماهی که زخورشید اگر برگردد  
 در حال شود همچو شب تیره سیاه
- میخوردم باده بابت آشفته ۱۶۶۷ خوابم بر بود حال دل ناگفته  
 بیدار شدم ز خواب مستی دیدم  
 دلبر شده شمع مرده ساقی خفته
- میدان فراخ و مرد میدانی نه ۱۶۶۸ احوال جهان چنانکه میدانی نه  
 ظاهرها شان باولیا ماند لیک  
 در باد منشان بوی مسلمانی نه
- وهوه که بیدار تو چونم تشنه ۱۶۶۹ چندانکه بمینمت فزونم تشنه  
 من بنده آن دو اعل سیراب توام  
 عالم همه زانست بخونم تشنه
- هان نوبت صبر آمد و ماه روزه ۱۶۷۰ روزی دو مگو زکاسه و از کوزه  
 برخوان فلك گرد پی در یوزه  
 تا پنبه جان باز رهد از غوزه
- هر چند در این پرده اسیرید همه ۱۶۷۱ زبن پرده برون روید امیرید همه  
 آن آب حیات خلق را میگوید  
 بر ساحل جوی ما بهیرید همه
- هم آینه ایم و هم لقائیم همه ۱۶۷۲ سرمست پیاله بقائیم همه  
 هم دافع رنج و هم شفائیم همه  
 هم آب حیات و هم سقائیم همه
- یارب تو مرا بنفس طنناز مده ۱۶۷۳ با هر چه بجز تست مرا ساز مده  
 من در تو گریزان شدم از فتنه خویش  
 من آن تو ام مرا بمن باز مده

یارب تویکی یاز جفا کارش ده  
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند  
یکدلیر بدخوی جگر خوارش ده  
عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده

۱۶۷۴



حرف الیاء



آمد بر من دوش مه یغمائی  
میرفت و همی گفت زهی سودائی  
گفتم که برو که امشب اینجانائی  
دولت بدر آمده است و درنگشائی

۱۶۷۵

آن چیز که هست در سبدمیدانی  
هر روز بگویم بشیم یاد آید  
از سر سبد تا باین میدانای  
شب نیز بگویم که تو خود میدانای

۱۶۷۶

آنخوش باشد که صاحب تمبیزی  
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا  
بی آنکه بپرسند بگوید چیزی  
ترونده خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۷۷

آندل که بیاد خود ص و ش کردی  
در ساغر ما زهر تغافل تا چند  
نزدیکتر نوشد جو دورش کردی  
تلخیص نمازد بسکه شورش کردی

۱۶۷۸

آنها که نگرد زهر سود ایساقی  
چون بود رونده شد نبود ایساقی  
آن زهر نبود می نمود ایساتی  
میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱۶۷۹

آنرطل گرانرا اگر ارزان کنیئی  
رزان لب خیره شکرانشان کنیئی  
اجزای جهانرا همگی جان کنیئی  
کهرا بمثال ذره رقصان کنیئی

۱۶۸۰

آنروز که دیوانه سر و سودائی  
امروز از آنسلسله زان محرومی  
در سلسله دولتیان میآئی  
کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۸۱

وانچشم خوشش نگر چو هندستانی	۱۶۸۲	آنروی ترش نگر چو قندستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی		پیش قد او صف زده سروستانی
وانغم زده که جام شادش دادی	۱۶۸۳	آن ظلم رسیده که دادش دادی
گر باز نمیدهی چه یادش دادی		آن باده اولین فراموشش شد
بتوان خوردن هزار من درخامی	۱۶۷۴	آن میوه توئی که نادر ایامی
کاخر بتو باز گرد داین بد نامی		بر ما میسند هجر و دشمن کامی
در کعبه نشسته بت پرستم داری	۱۶۸۵	آنی تو که در صومعه مستم داری
دردست تو ام تا بچه دستم داری		بر نیک و بد تو مر مرا دستی نیست
وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی	۱۶۸۶	آنی که بر دلشدگان دیر آئی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی		گاه آهو و گه بصورت شیر آئی
بر یات یکی بوسه دهم نگزاری	۱۶۸۷	آنی که بعد شفاعت و صدزاری
سلطان ولایتی و فرمانداری		گر آب دهی مرا گر آتش باری
زین بیش مپرس اگر چنین میپرسی	۱۶۸۸	احوال من زار حزین میپرسی
وانبگاه مرا باستین میپرسی		من درغم تو دامن دل چاک زدم
یارب که چه ها است از برای چو توئی	۱۶۸۹	از آب و گلی نیست بنای چو توئی
لیک کنانست برای چو توئی		گر نعره زنانی تو برای چو ویئی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی	۱۶۹۰	از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی		تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز

- از چهره آفتاب مهوش گردی ۱۶۹۱ وز صحبت کبریت تو آتش گردی  
توجهد کنی که ناخوشی خوش گردد  
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی
- 
- از خلق ز راه تیز هوشی نرهی ۱۶۹۲ وز خود ز سرسخن فروشی نرهی  
زاینهردو اگر سخت نکوشی نرهی  
از خلق و ز خود جز بغموشی نرهی
- 
- از رنج و ملال ما چه فریاد کنی ۱۶۹۳ آن به که بشکر وصل را شاد کنی  
از ما چه گریزی و چرا داد کنی  
زان ترس که وصل را بسی یاد کنی
- 
- از سایه عاشقان اگر دور شوی ۱۶۹۴ بر تو زند آفتاب و رنجور شوی  
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو  
تا چون مه و آفتاب پر نور شوی
- 
- از شادی تو پراست شهر و وادی ۱۶۹۵ از روی زمین و آسمانرا شادی  
کس را گله نیست ز تو جز غم را  
کز غم همه را بیداده آزادی
- 
- از عشق ازل ترانه گویان گشتی ۱۶۹۶ وز حیرت عشق گول و نادان گشتی  
از بسکه بردی زغمش جان بردی  
وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی
- 
- از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی ۱۶۹۷ شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی  
نقاش ازل نقش کند هر طرفی  
از بهر قرار دلمن تبریزی
- 
- از گل قفس هدهد جانها تو کنی ۱۶۹۸ از خاک سیه شکر فشانها تو کنی  
آنها که تو سرمه اش کشیدی بیند  
کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی
- 
- از کم خوردن زیرک و هشیار شوی ۱۶۹۹ وز پر خوردن ابله و بیکار شوی  
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست  
کم خواری شوی اگر تو کم خواری شوی

- استادم را بگفتم اندر مستی ۱۷۰۰  
او داد مرا جواب و گفتا که برو
- طوطی بچه زبانب طوطی دانی ۱۷۰۱  
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی
- گفتم که زمن سیرشدی گفت آری ۱۷۰۲  
گفتم دوش چیست بگو گفت آری؟
- پوشیده خویش را تو عریان کردی ۱۷۰۳  
من دوش حریف تو نگشتم از خواب
- از آتش دل سزای ثقلت بینی ۱۷۰۴  
وی عشق بیا که سخت با تمکینی
- بسیار طی و لیک دشوار رهی ۱۷۰۵  
والله ز رهی ز بنده ای سرو سهی
- تا سینه باین دل خرابم نهدی ۱۷۰۶  
امشب منم و یکی حریف چومنی  
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست
- بر ساخته مجلسی برسم چمنی ۱۷۰۷  
اندر دل من مها دل افروز توئی  
یاران هستند لیک دلسوز توئی  
عید من و نوروز من امروز توئی
- شادند جهانیان بنوروز و بعید ۱۷۰۸  
اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی  
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی  
کس نیست بجز تو ای مه اندر دو جهان  
جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

- اندوخته حق چو چست و چالاک شوی  
۱۷۰۹ نور فلکی باز بر افلاک شوی  
عرش است نشیمن تو شرمت ناید  
چون سایه مقیم خطه خاک شوی
- اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی  
۱۷۱۰ و انچ از من بیچاره عزیز است توئی  
چندانکه بخود مینگرم همیچ نیم  
بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی
- ای آتش بخت سوی گردون رفتی  
۱۷۱۱ وی آب حیات سوی جیحون رفتی  
با تو گفتم که بیدلم من بیدل  
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی
- ای آنکه بکوی یار ما افتادی  
۱۷۱۲ در حلقه لولیان چرا افتادی  
بر دیدن روی او چون پروت نبود  
آنروی بدیدی بقفا افتادی
- ای آنکه تو از درس بیام دادی  
۱۷۱۳ ز انحال پیر جوش بیام دادی  
آنرحمت را کجا فراموش کنم  
کز گنج فراموش بیام دادی
- ای آنکه تو خون عاشقان آشامی  
۱۷۱۴ فریاد ز عاشقی و بی آرامی  
ایدوست منم اسیر دشمن کامی  
آخر بتو باز گردد این بدنامی
- ای آنکه ره گریز میاندیشی  
۱۷۱۵ تو پنداری که بر مراد خویشی  
شهمیکشدت مجوی از شه پیشی  
یکسان نبود شهنشهی درویشی
- ای آنکه ز اهل دنیی ام پنداری  
۱۷۱۶ یک نکته زمن بشنو اگر هشیاری  
من دین دارم اگر چه دنیا دارم  
مسکین تو که نه این و نه آنرا داری
- ای آنکه ز حال بندگان میدانی  
۱۷۱۷ چشمی و چراغ در شب ظلمانی  
باز دل ما را که تو میپرانی  
آخر تو ندانی که تو اش میخوانی

- ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی ۱۷۱۸ هر لحظه براو نقش دیگر اندازی  
 که مات شوی و گه بداری ماتم احسنت زهی صنعت با خود بازی
- ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی ۱۷۱۹ پیوسته بزلف عنبر ترسائی  
 لب بر لب من ببوسه کمترسائی آئی بر من ولیک با ترس آئی
- ای آنکه طیبب دردهای مائی ۱۷۲۰ ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی  
 والله اگر هزار معجون داری من جان نبرم تا تورخی ننمائی
- ای آنکه غلام خسرو شیرینی ۱۷۲۱ زنهار بنزد خود سران نشینی  
 پیوسته حریف عشق و گرمی میباش تا عاشق گرم از تو برد عنینی
- ای آنکه مرا بسته صد دام کنی ۱۷۲۲ گوئیکه برو در شب و پیغام کنی  
 گر من بروم تو با که آرام کنی همنام من ایدوست کرا نام کنی
- ای آنکه مرا دهر زبان میدانی ۱۷۲۳ ورزانکه ببندند دهان میدانی  
 ورجان ودلم نهان شود زیر زمین شاداست روانم که نهان میدانی
- ای آنکه نظر بطعنه میاندازی ۱۷۲۴ بشناس می تو بازی ازجان بازی  
 ایجان غریب در جهان میسازی روزی دوفتاد مرغزی با رازی
- ای ابر که تو جهان خورشیدانی ۱۷۲۵ کاری مقلوب میکنی نادانی  
 ازظلم تو برماست جهان ظلمانی بس گریه نهیب ماست تا گریانی
- ای از تو مرا گوش برو دیده تهی ۱۷۲۶ خوش آنکه ز گوش پای بردیده نهی  
 تو مردم دیده نه آویزه گوش از گوش بدیده آ که در دیده نهی

- |  |      |  |
|--|------|--|
| احوال دلم بگوی اگر یابی روی<br>زنهار مرا ندیده هیچ مگوی      | ۱۷۲۷ | ای بادسحر بگوی آن سلسله موی<br>ورزآنکه ترا زدل نباشد دلجوی   |
| شاید که حکایتیم بآنمه گوئی<br>پس گردجهان دیگر کرامیجوئی      | ۱۷۲۸ | ایباد سحر تو از سر نیکوئی<br>نی نی غلطم گرت بدوره بودی       |
| صد بنده بیک صبح آزاد کنی<br>هم در تو گریزم که توام شاد کنی   | ۱۷۲۹ | ای باده توشاهی که همه داد کنی<br>چشمم بتوروشنست همچون خورشید |
| وی زهر بجز تلخی و تیزی چه کنی<br>ایخبر تو در آب درنمیزی چکنی | ۱۷۳۰ | ای باطل اگر زحق گریزی چکنی<br>عشق آب حیات آمد و منکر چو خری  |
| از چشم خلائق اینچنین چون دوری<br>گر منکر آن باغ شوی مغدوری   | ۱۷۳۱ | ای باغ خدا که پر بت و پر حوری<br>ای دل نچشیده می منصور می    |
| پر آتش و پرفتنه و پر غوغائی<br>اسرار دلست هر چه میفرمائی     | ۱۷۳۲ | ای بانک رباب از کجا میآئی<br>جاسوس دای و بیک آنصحرائی        |
| پنهان چه کنی آنچه بیاطن داری<br>واقف نیم از ضمیر دل پنداری   | ۱۷۳۳ | ای پر زجفا چند از این طراری<br>گر سر زخط وفای من برداری      |
| در خرمن مه فتاده مه میطلبی<br>خوددلو توئی یوسف و چه میطلبی   | ۱۷۳۴ | ای بر سر ره نشسته ره میطلبی<br>در چاه زنخدان چنین یوسف حسن   |
| دل را ز غرور نفس پرداختی<br>یک لحظه بغیر او نپرداختی         | ۱۷۳۵ | ای بنده اگر توخواجه بشناختی<br>گر معرفتش ترا مسلم بودی       |

- ای پیر اگر تو روی باحق داری ۱۷۳۶ یا همچو صلاح دست مطلق داری  
اینک رسن دراز و اینک سردار بسم الله اگر سر اناالحق داری
- ای ترك چرا بزلف چون هندوئی ۱۷۳۷ رومی رخ و زنگی خط و پرچین موئی  
نتوان دل خود را بخطا گم کردن ترسم که که توتر کی و بتر کی گوئی
- ای چون علم بلند در صحرائی ۱۷۳۸ وی چون شکر شگرف در حلوائی  
زان میترشم که بدرگ و بدرائی در مغز تو افکند دیگر سودائی
- ای چون علم سپید در صحرائی ۱۷۳۹ حلوا بنگر بصورت سودائی  
من در هوس تو مییزم حلوائی ای رحمت در رسیده از بالائی
- ایخواجه چرا بی پر و بالم کردی ۱۷۴۰ بر بوی صواب در و بالم کردی  
در توبره ات جوی زری میدیدم از بهر چه خاک در جوالم کردی
- ایخواجه زهر خیال پر باد شوی ۱۷۴۱ وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی  
دیدم که در آتشی و بگذاشتم تا پخته و تا زیرک و استاد شوی
- ایخواجه گنه مکن که بدنام شوی ۱۷۴۲ گر خاص توئی گنه کنی عام شوی  
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس بدکار مباش زانکه در دام شوی
- ی داده مرا بخواب در بیداری ۱۷۴۳ آسان شده در دلم همه دشواری  
ز ظلمت جهل و کفر رستم باری چون دانستم که عالم الاسراری
- ی داده مرا جو عشق خود بیداری ۱۷۴۴ وین شمع میان اینجهان تاری  
بن چنگم و تو زخمه فرونگزاری وانکه گوئی بس است تا کی زاری

- |  |      |   |
|--|------|---|
| یارب توجه فتنه‌ها که در سرداری<br>والله که چو آسپاش در چرخ آری | ۱۷۴۵ | ای دام هزار فتنه و طراری<br>ای آب‌حیات اگر جهان سنک شود           |
| جز تو دیگری نجویم و کو دیگری<br>تو دفع‌مده که نیست از تو گذری  | ۱۷۴۶ | ای دردل من نشسته بگشاده دری<br>باهر که زدل داد زدم دفعی گفت       |
| وی از تو تضرعی بهر محرابی<br>تا با تو غمی بگویم از هربابی      | ۱۷۴۷ | ای دردل هر کسی ز مهرت تابی<br>جاوید شبی باید و خوش‌مهرت تابی      |
| نور موسی و طور سینین که توئی<br>تا نام برد از تو بتعین که توئی | ۱۷۴۸ | ایدشمن جان و جان شیرین که توئی<br>وی دوست که زهره نیست جانرا هرگز |
| شرط آن نبود که دل زما برداری<br>از یار نوت مباد برخورداری      | ۱۷۴۹ | ایدل تو اگر هزار دایر داری<br>گردل داری که دل زما برداری          |
| انصاف‌بده که عشق را چون سائی<br>خاکت بر سر چه باد میپیمائی     | ۱۷۵۰ | ایدل تو بدین مفاسی و رسوائی<br>عشق آتش تیزاست و ترا آبی نیست      |
| وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی<br>اینجماه شدی ولی مسلمان نشدی      | ۱۷۵۱ | ایدل تو دمی مطیع سبحان نشدی<br>صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند       |
| جان‌بنده تست گرتو صاحب‌دردی<br>گریک دردی زدست دردش خوردی       | ۱۷۵۲ | ایدل تو و درداو اگر خود مردی<br>صد دولت صافرا بیکجو نخری          |
| باری میکن بمفلسی اقراری<br>درویش ز در یوزه ندارد عاری          | ۱۷۵۳ | ایدل چو بصدق از تو نیاید کاری<br>اینک در او دست بدر یوزه بر آر    |

- ای دل چو وصال یار دیدی حالی ۱۷۵۴ در پای غمش بمیر تا کی نالی  
شرطت چو آفتاب رخ بنماید  
کرشمع نمیرد بکشدش حالی
- ای دل چه حدیث و ماجرا میجوئی ۱۷۵۵ من با توام ای دل تو کرامی جوئی  
ور زانکه ندیده کرا میجوئی  
ور زانکه بدیده چرا میجوئی
- ایدوست بحق آنکه جانرا جانی ۱۷۵۶ چون نامه من رسد بتو بر خوانی  
از بوالعجبی نامه من ندرانی  
چون حال دل خراب من میدانی
- ایدوست بهر سخن در جنگ زنی ۱۷۵۷ صد تیر جفا بر تن دلتنگ زنی  
در چشم تو من میم دیگر کس ز سرخ  
فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی
- ایدوست ترا رسد اگر ناز کنی ۱۷۵۸ تا ساز شوی باز می ساز کنی  
زان هیترسم در جفا باز کنی  
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی
- ایدوست زمن طمع مکن غم خواری ۱۷۵۹ جزمستی و جز شنگی و جز خماری  
مارا چو خدا برای این آورده است  
خصم خردیم و دشمن هشیاری
- ایدیده تواز گریه زبون می نشوی ۱۷۶۰ ای دل تو از این واقعه خون می نشوی  
ایجان چو باب رسیدی از قالب من  
آخر بچه خوشدای برون می نشوی
- ای روی ترا پیشه جهان آرائی ۱۷۶۱ ری زلف ترا قاعده عنبر سائی  
دائیکه نداری بجهان گنجائی  
درغیب بچسبیدی و بیرون نائی
- ایساقی از آن باده که اول دادی ۱۷۶۲ رطلی در در انداز و بیفزا شادی  
یا چاشنیی از آن نیایست نمود  
یامست و خراب کن چوسر بگشادی

- ایساقی جان که سرو سیم اندامی ۱۷۶۳ آرام دل خسته بی آرامی  
مستان تو امروز همه خمورند  
آخر بتو باز گردد این بدنامی
- 
- ای سر سبب اندر سبب اندر سببی ۱۷۶۴ وی تن عجب اندر عجب اندر عجیبی  
ایدل طلب اندر طلب اندر طلبی  
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی
- 
- ایشاخ گلی که از صبا میرنجی ۱۷۶۵ ورز انکه گلی تو پس چرا میرنجی  
آخر نه صبا مشاطه گل باشد  
اینطرفه که از لطف خدا میرنجی
- 
- ای شادی راز تو هزاران شادی ۱۷۶۶ وز تو بخرا بات هزار آبادی  
وانسرو چمن را که کمین بنده تست  
از خدمت آزاد و هزار آزادی
- 
- ایشمع تو صوفی صفتی پنداری ۱۷۶۷ کاین شش صفت از اهل صفامیداری  
شبخیزی و نور چهره و زردی روی  
سوزدل و اشک دیده و بیداری
- 
- ای صاف که میشوی چنین میگردی ۱۷۶۸ بنشین و مگرد اگر چنین میگردی  
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده  
تو بر قدم باز پسین میگردی
- 
- ای طالب دنیا تو یکی مزدوری ۱۷۶۹ وی عاشق خلد از حقیقت دوری  
ایشاد بهر دو عالم از پیخبری  
شادی غمش ندیده معذوری
- 
- ای عشق تو عین عالم حیرانی ۱۷۷۰ سرمایه سودای تو سرگردانی  
حال من دلسوخته تا کی پرسی  
چون میدانم که به زمن میدانی
- 
- ای قاصد جان من بجان میارزی ۱۷۷۱ جان خود چه بود هر دو جهان میارزی  
این عالم کهنه آن ندارد بیتو  
آن از تو طلب کنم که آن میارزی

- ایکاش که من بدانہی کیستمی ۱۷۷۲ در دایرہ حیات با چیستمی  
 گر پنبہ غفلتم نبودی در گوش بر خود بہزار دیدہ بگریستمی
- ایکل تو ز لطف گلستان میخندی ۱۷۷۳ یا از دم عشق بلبلان میخندی  
 یا در رخ معشوق نہان میخندی چیزیت بدو ماند از آن میخندی
- ای کمتر مہمانیت آب گرمی ۱۷۷۴ کز لذت آن مست شود بیشرمی  
 ایخالق گردون بخودم مہمان کن گردون بکجا برد بآب گرمی
- ای گوی ز نخ زلف چو چوکان داری ۱۷۷۵ ابروی کمان و تیر مژگان داری  
 خورشید جبین و چہرہ همچون ماہ میگونی و چشم چو مستان داری
- ایماہ اگر چہ روشن و پر نوری ۱۷۷۶ از روشنی روی بت حق دوری  
 وی نرگس اگر چہ تازہ و مخموری رو چشم بستم ندیدہ معذوری
- ایماہ در آمدی و تابان گشتی ۱۷۷۷ چون دانستی برابر جان گشتی  
 گرد فلک خویش خرامان گشتی چون جان زدو چشم خلق پنهان گشتی
- ایموسی ما بطور سینا رفتی ۱۷۷۸ وز ظاہر ما و باطن مارفتی  
 تو سرد نکشتہ از آن گرمیہا چون سردشوی کہ سوی گرمارفتی
- این شاخ شکوفہ بار گیرد روزی ۱۷۷۹ وین باز طلب شکار گیرد روزی  
 میآید و میرود خیالش بر تو تا چند رود قرار گیرد روزی
- ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی ۱۷۸۰ در روی عروسان چمن حیرانی  
 نی در غلطم تو با عروسان چمن زاندیشہ پوشیدہ من حیرانی

- ای نسخه نامه الهی که توئی  
بیرون زتو نیست هر چه در عالم هست  
۱۷۸۱
- این عرصه که عرض آن ندارد طولی  
پول نیست جهان که قیمتش نیست جوی  
۱۷۸۲
- ای نقش عجب که با دلم هم نفسی  
ای درد شب چو روز آخر چه کسی  
۱۷۸۳
- ای نوردل و دیده و جانم چونی  
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس  
۱۷۸۴
- ای هیزم تو خشک نگردد روزی  
تا خرقة تن دری تو بیدل سوزی  
۱۷۸۵
- ای یار گرفته و شراب آمیزی  
بر خیزد رستخیز چون بر خیزی  
۱۷۸۶
- با بیخبران اگر نشستی فردی  
رو صومعه ساز همچو زر کوره  
۱۷۸۷
- با خنده بر بسته چرا خرسندی  
فرقت میان عشق کز جان خیزد  
۱۷۸۸
- یا دل گفتم که ای دل از نادانی  
دل گفت مرا سخن غلط میرانی  
۱۷۸۹
- وی آینه جمال شاهی که توئی  
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
- بگزار عمارتش بهر مجهولی  
یا هست رباطی که نیرزد پولی
- من بنده آن صبح که خندان برسی  
هم شهنه و دزد و خواجه و هم عسسی
- وی آرزوی هر دو جهانم چونی  
تو بیرخ زرد من ندانم چونی
- تا در تو فند ز آتش دلسوزی  
عشق آموزی ز جان عشق آموزی
- میریز شرابرا که خوش میریزی  
چون خویش چنین شدی چرا بگریزی
- با هشیاران اگر نشستی مردی  
از کوره اگر برون شدی افسردی
- چون گل باید که بی تکلف خندی  
یا آنچه بریسمانش بر خود بندی
- محروم ز خدمت شده میدانی  
من لازم خدمتم تو سرگردانی

- باز آی که تا بخود نیازم بینی ۱۷۹۰  
 نی نی غلطم که خود فراق تو مرا  
 بیداری شبهای درازم بینی  
 کی زنده رها کند که بازم بینی
- 
- با زهره و با ماه اگر انبازی ۱۷۹۱  
 بامیکه بیک لگد فرو خواهد ریخت  
 روخانه ز ماه ساز اگر میسازی  
 آن به که لگد زنی فرود اندازی
- 
- با صورت دین صورت زردشت کشی ۱۷۹۲  
 گر آینه زشتی ترا بنماید  
 چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی  
 دیوانه شوی بر آینه مشت کشی
- 
- با قلاشان چو در نهادی پائی ۱۷۹۳  
 رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز  
 در عشق چو پخت جان ترا سودائی  
 میدان که از این سپس نگنجی جائی
- 
- بالاشجری لبشکر و دل حجری ۱۷۹۴  
 چون بر گذری درنگری دل ببری  
 گلروی بتی سیم بری رشک پری  
 چشمت مرصاد سخت زیبا صوری
- 
- با من ترش است روی یاز قدری ۱۷۹۵  
 بیزار شود شکر ز شیرینی خویش  
 شیرین تر از این ترش ندیدم شکری  
 گرزان شکر ترش بیابد خبری
- 
- با نا اهلان اگر چو جانی باشی ۱۷۹۶  
 گیرم که تو معشوق جهانی باشی  
 مارا چه زیان تو درزیانی باشی  
 آری باشی ولی زمانی باشی
- 
- با یار پگازار شدم رهگذری ۱۷۹۷  
 دلدار بمن گفت که شرم بادا  
 بر گل نظری فکندم از بیخبری  
 رخسار من اینجاو تو بر گلنگری
- 
- بد میکنی و نیک طمع میداری ۱۷۹۸  
 با اینکه خداوند کریم است و رحیم  
 هم بد باشد سزای بد کرداری  
 گندم ندهد بار چو جو میکاری

- پران باشی چو در صف یارانی ۱۷۹۹ پری باشی سقط چو بی‌ایشانی  
تا پرانی تو حاکمی بر سر باد چون پرگشتی ز باد سرگردانی
- برخیز و بگرد آن نکونام در آی ۱۸۰۰ در صحبت آن یار دلارام در آی  
زایندام برون‌جه و در آن دام در آی از در اگرت براند از بام در آی
- برظلمت شب خیمه مهتاب زدی ۱۸۰۱ میخفت خرد بر رخ او آب‌زدی  
دادی هم‌هرا بوعده خواب خرگوش وز تیع فراق کردن خواب زدی
- بر کار گذشته بین که حسرت نخوری ۱۸۰۲ صوفی باشی و نام ماضی نبری  
ابن‌الوقتی چه آئی و وقت بری تا فون نگرده ایندم ما حضری
- بر گلشن یارم گذرت بایستی ۱۸۰۳ بر چهره او یکنظرت بایستی  
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبریها خبرت بایستی
- بنمای بمن رخت بکن مردمی ۱۸۰۴ تا لاف زنم که دیده‌ام خرمنی  
ای جان جهان از تو چه باشد کمینمی کز دیدن تو شادشود آدمی
- بوئی ز تو و گل معطر نی نی ۱۸۰۵ با دیدنت آفتاب و اختر نی نی  
گوئی که شب‌است سوی روزن بنگر گرتو بروی شب‌است دیگر نی نی
- بی آتش عشق تو نخوردم آبی ۱۸۰۶ بی نقش خیال تو ندیدم خوابی  
در آبی کواست چون شراب نابی مینالم و میگردد چون دولابی
- بیچاره دلا سنجنجل هر اثری ۱۸۰۷ گرسرکشی از صفا تو بادردسری  
ای آینه که قابل خیر و شری زان عکس‌ترا چه‌غم که تو بیخبری

زنده بحیات جاودانی نرسی	۱۸۰۸	بی جهد بعالم معانی نرسی
چون خضر بآب زندگانی نرسی		تا همچو خلیل آتش اندر نشوی
باخود باشی هزار زحمت بینی	۱۸۰۹	همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سبالت بینی		
خلقی عجب از روم و خراسان بینی	۱۸۱۰	بیرون نگری صورت بیجان بینی
بنگر بدرون که بحر انسان بینی		فرمود که ارجعی رجوع آن باشد
بر دیده من نشین که نوری داری	۱۸۱۱	پیش آی خیال او که شوری داری
در سینه چو داود زبوری داری		در طالع خود ز زهره سوری داری
بی کیف طرب دست ز نام کرهی	۱۸۱۲	بی نام و نشان چون دل و جانم کردی
بیجا و روان همچو روانم کردی		گفتم بکجا روم که جانرا جان نیست
چون چرخ مرا زیر وزبر میداری	۱۸۱۳	پیوسته مها عزم سفر میداری
دل خوردنی و قصد جگر میداری		شیری و منم شکار در پنجه تو
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی	۱۸۱۴	تا چند ز جان مستمند اندیشی
یک مزبله گو مباش چند اندیشی		آنچه از تو بستند همین کالبد است
سالار سپاه نفس و آدم نشوی	۱۸۱۵	تا خاک قدوم هر مقدم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی		تا از من و مای خود مسلم نشوی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی	۱۸۱۶	تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
چون خضر بسر چشمه حیوان نرسی		تا همچو خلیل اندر آتش نروی

- تا در طلب گوهر کانی کانی ۱۸۱۷ تا در هوس لقمه نانی نانی  
این نکته و رمز اگر بدانی دانی ..... هر چیز که در جستن آنی آنی
- تا عاشق روی آن پریرزاد شوی ۱۸۱۸ وانکه هر دم چو خاک برباد شوی  
دانم که در آتشی و بگذاشتمت ..... باشد که در اینواقعہ استاد شوی
- تا هشیاری بطعم مستی نرسی ۱۸۱۹ تا تن ندهی بجان پرستی نرسی  
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب ..... از خود نشوی نیست بهستی نرسی
- تقصیر نکرد عشق در خماری ۱۸۲۰ تقصیر مکن توساتی از دلداری  
از خود گله کن اگر خماری داری ..... تا خشت باسیا بری خاک آری
- تو آب نه خاک نه تو دیگری ۱۸۲۱ بیرون ز جهان آب و گل در سفری  
قالب جویت و جان دراو آب حیات ..... آنجا که توئی از ایندو هم بیخبری
- توبه کردم ز شور و بیخویشتمنی ۱۸۲۲ عشقت بشنید از من این ممتحنی  
از هیزم توبه بر من آتش افروخت ..... میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی
- تو دوش چه خواب دیده میدانی ۱۸۲۳ نی دانش آن نیست بدین آسانی  
وز دست و تن تو کاله پنهان کرده است ..... ایشحنه چراش رو نسیرنجانی
- تو سیر شدی من نشدم زین مستی ۱۸۲۴ من نیست شدم تو آنچه هستی هستی  
تا آب ز ناو آسیا میریزد ..... میگردد سنک و میزند در پستی
- جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی ۱۸۲۵ باجز تو دیگر یار شوم نی نی نی  
در باغ وصال چو همه گل بینم ..... سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

وزدل بگریزم ار از آن بگریزی	۱۸۲۶	جان بگریزد اگر زجان بگریزی
تیری چه عجب گرز کمان بگریزی		تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز
ورنی سرخویش گیر کز ما بحلی	۱۸۲۷	جان درره ما بباز اگر مرد دلی
حق میطلبی و مانده در آب و گلی		این ملك کسی نیافت از تنك دلی
خواهد که خودازمن ببرد انبازی	۱۸۲۸	جان دیده زجانان ازل دمسازی
مارا بخورد تمام بازی بازی		این بازیها که جان بدر آورده است
بنگر که تو با کدام جان همراهی	۱۸۲۹	جان روز چو ما راست و شب چون ماهی
که در دل زهره پاسبان ماهی		که باهاروت ساحر اندر چاهی
از سودا ها لطیفتر سودائی	۱۸۳۰	جانم دارد زعشق جان افزائی
هر روز بمنزای و هر شب جائی		وز شهرتمن چولولیان آواره است
کان گهر و لعل بدخشان داری	۱۸۳۱	چشمان خمار و روی رخشان داری
گلرا ز جمال خود تو خندان داری		گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
گر دلسوزی هزار خون کردستی	۱۸۳۲	چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
از دست کسی که او ندارد دستی		از پای درآمد دل و دل پای نداشت
افغان که نهاد رسم تنها خواری	۱۸۳۳	چشم سیهت ز عادت خماری
می می نخوری و شیره میافشاری		چون می مددیست این بخیلیت چراست
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی	۱۸۳۴	چندان گفنی که از بیان بگذشتی
نی تخته بهماند نی تو و نی گشتی		گشتی سخن در آب چندان راندی

- چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی ۱۸۳۵ مقصود از این عمر خرابم تو بسی  
من میدانم که چون بخوام رفتن پرسند چه کرده جوایم تو بسی
- چون خار بکاری رخ گل میخاری ۱۸۳۶ تا گل ناری بر ندهد گلناری  
فعل تو چو تخم و این جهان طاحونه است تا خشت بر آسیا بری خاک آوری
- چون ساز کند عدم حیات افزائی ۱۸۳۷ گیری ز عدم لقمه و خوش میخائی  
در میرسدت طبق طبق حلواها آنجا نه دکان پدید و نی حلوائی
- چونست به درد دیگران درمانی ۱۸۳۸ چون نوبت درد ما رسد درمانی  
من صبر کنم تا ز همه وامانی آئی بر ما چو حلقه بر در مانی
- چون شب بر من تو پای کوبان آئی ۱۸۳۹ در نیم شبی صبح طرب بنمائی  
زلف شب را گره گره بگشائی چشمت مرسا که سخت بیهمتائی
- چون کار مسافران دینم کردی ۱۸۴۰ حمال امانت یقینم کردی  
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار زورم دادی و آهنینم کردی
- چون مست شوی قرابه بر پای زنی ۱۸۴۱ با دشمن جان خویشتن رای زنی  
هم باده خوری مها و هم نای زنی این حرص مکن که هر دو یک جای زنی
- چون ممکن نیست اینکه از ما برهی ۱۸۴۲ یا حيله کنی ز حيله ما بجهی  
یا باز خری تو خویش و مالی بدهی آن به که دیگر سرنکشی سربندی
- چونی ای آنکه از کمال فردی ۱۸۴۳ صد بار ز چونیم برون آوردی  
چون دانستم ترا و چونت دیدم بیدانش و بینشم بکلی کردی

- چون نیشکر است این نیت ای نائی ۱۸۴۴ شیرین نشود خسرو ما گرنائی  
هر صیحدم آدمم که هر صیحدمی از عالم پیر بر دمد برنائی
- حاشا که یماه گویت میمانی ۱۸۴۵ یا چون قد تو سرو بود پستانی  
مهرا بلعل شکر افشان ز کجاست در سرو کجاست جنبش روحانی
- حیف است که پیش کر زنی طنپوری ۱۸۴۶ یایوسف همخانه کنی با کوری  
یا قندنی در دولب رنجوری یا جفت شود مخمتی با جوری
- خواهی که حیات جاودانی بینی ۱۸۴۷ وز فقر نشانه عیانی بینی  
اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی
- خواهی که در این زمانه فردی گردی ۱۸۴۸ یاد بره دین صاحب دردی گردی  
این را بجز از صحبت مردان مطلب مردی گردی چو گرد مردی گردی
- خود را چو دمی بیار خرم یابی ۱۸۴۹ از عمر نصیب خویش آندم یابی  
ز نهار که ضایع نکنی آندم را زیرا که دیگر چنان دمی کم یابی
- خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی ۱۸۵۰ گیرم که گناه است گناهی نکنی  
دل در گل رخسار تو مینالد زار بر آینه دلم تو آهی نکنی
- خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی ۱۸۵۱ از باطن خویش شاد باشد صوفی  
صوفی صاف است غم براو نشیند کی خسرو و کی قباد باشد صوفی
- خوش میسازی مرا و خوش میسوزی ۱۸۵۲ خوش پرده همی دری و خوش میدوزی  
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلا ی پیر آموزی

نرمی و خبیث همچو مار بری انصاف بده که سخت مادر غری	۱۸۵۳	خیری بنمودی و ولیکن شری صدری و بزرگی و زرت هست ولیک
---	------	--

تابو که بیایم ز وصالت خبری افکنده تنی دیدم و افتاده سری	۱۸۵۴	در بادیه عشق تو کردم سفری در هر منزل که مینهادم قدمی
--	------	---

واندیشه خیر و شر نبودی چه بدی گر حلقه سیموزر نبودی چه بدی	۱۸۵۵	در بیخبری خیر نبودی چه بدی ای هوش تو و گوش من و حلقه در
--	------	--

در گوش منست ایندم آواز کسی سرمستم کی نهان کنم راز کسی	۱۸۵۶	در چشم منست اینزمان ناز کسی در سینه منم حریف و انباز کسی
--	------	---

در مغز منی و گرنه شیدا کیمی گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی	۱۸۵۷	در چشم منی و گرنه بینا کیمی آنجا که نمیدانم آنجای کجاست
---	------	--

جان برفلك افرازد و شاذروانی چون برنده دسرو چنان بستانی	۱۸۵۸	در خاک اگر رفت تن بیجانی در خاک بنفشه بتابید و برست
---	------	--

در کتم عدم در افکنم غوغائی در هر دو جهان نیست چنین شیدائی	۱۸۵۹	در دشت اجل چو درنهم من پائی حیران گردد عدم که هر گز جائی
--	------	---

یارخت فتاده در گلم بگزاری ای وای بمن گر خجلم بگزاری	۱۸۶۰	در دل نگذشت کز دلم بگزاری بسیار زدم لاف تو بادشمن و دوست
--	------	---

در دیده ندارم که بس خار شوی تا در نفس باز پسین یار شوی	۱۸۶۱	در دل نگزارم که افکار شوی در جان کنمت جای نه در دیده و دل
---	------	--

- درروزه چوازطبع دمی پاکشوی ۱۸۶۲ اندر پی پاکان تو برافلاک شوی  
ازسوزشروزه نور گردی چونشمع ..... وزظلمت لقمه لقمه خاک شوی
- درزهد اگر موسی و هارون آئی ۱۸۶۳ وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی  
ازصورت زهدخود چه مقصودترا ..... در سیرت اگر یزید وقارون آئی
- در زیر غزلها و نفیر زاری ۱۸۶۴ دردیست مرا ز چهره های ناری  
هر چند که رسم دلبریهاش خوش است ..... کو آن خوشیئی که او کندلداری
- درعالم حسن انیت سلطان که توئی ۱۸۶۵ درخطه لطف شهره برهان که توئی  
در قالب عاشقان بیجان گشته ..... انصاف بدادیم زهی جان که توئی
- درعشق تو خون زدیده پالید بسی ۱۸۶۶ جان در تن من زغم بنالید بسی  
آگاه نه زحالم ایجان جهان ..... چرخم بمپانه تو مالید بسی
- درعشق موافقت بود چون جانی ۱۸۶۷ بی دندان شد تن ازچنان دندان  
ازسی و دودندان چویکی گشت دراز ..... در مذهب هر ظریف معنی دانی
- درعشق هر آنکه برگزیند چیزی ۱۸۶۸ از نفس هوس بر او نشیند چیزی  
عشق آینه است هر که دروی بیند ..... جزذات وصفات خود نمیند چیزی
- درویشانرا عار بود محتشمی ۱۸۶۹ واند دلشان بار بود محتشمی  
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر ..... کاندز ره او خوار بود محتشمی
- درهر دو جهان دلبر و یارم تو بسی ۱۸۷۰ زیرا که بهر غمیم فریادرسی  
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان ..... جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

- دستار نهاده بمطرب ندهی ۱۸۷۱  
 خود را برهان از اینکه دستار نهی
- دستار بده تا ز تکبر برهی  
 دستار بده عوض ستان تاج شهی
- دل از می عشق مست می پنداری ۱۸۷۲  
 تونیستی و بلای تو در ره تو
- جان شیفته الست می پنداری  
 آنست که خویش هست می پنداری
- دلدار بزیر لب بخواند چیزی ۱۸۷۳  
 یارب چه فسونست که او میخواند
- دیوانه شوی عقل نماند چیزی  
 کاندل دل سنک می نشاند چیزی
- دلدار مرا گفت ز هر دلداری ۱۸۷۴  
 گفتم که بزرگت که ز را چکنم
- گربوسه خری بوسه ز من خرباری  
 گفتم که بجان گفت که آری آری
- دل گفت مرا بگو کرا میجوئی ۱۸۷۵  
 گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
- برگرد جهان خیره چرا میپوئی  
 سرگشته من از توام مرا میگوئی
- دل کیست همه کار و گیائیش توئی ۱۸۷۶  
 گر کز نگرد دیده من من چکنم
- نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی  
 از خود گله کن که روشنائیش توئی
- دوش آمد آنخیال تو رهگذری ۱۸۷۷  
 تا صبح دو چشم من بگفتش بتری
- گفتم بر ما باش ز صاحب نظری  
 مهمان منی بآب چندانکه خوری
- دوش از سر عاشقی و از مشتاقی ۱۸۷۸  
 چون جاه و جمال خویش بهود بمن
- میکردم التماس می از ساقی  
 من نیست شدم بماند ساقی باقی
- دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی ۱۸۷۹  
 گفتم که مرا تا بقیامت جفتی
- امشب بدغل بهر سوئی میافتی  
 گوا آنسخنی که وقت مستی گفتمی

- دی بابلکی لطیفکی خوش گوئی ۱۸۸۰  
 کزلعل وزمرد وزر وزیره توان  
 میگفت ترانه کنار جوئی  
 بر ساخت کلی ولی ندارد بوئی
- 
- دی بود چنان دولت روز افروزی ۱۸۸۱  
 افسوس که در دفتر عمرم ایام  
 و امروز چنین آتش عالم سوزی  
 آنرا روزی نویسد این را روزی
- 
- دیروز فسون سرد برخواند کسی ۱۸۸۲  
 برمایدۀ عشق مگس بسیاراست  
 او سردتر از فسون خود بود بسی  
 ای کم زمگس کو برمد از مگسی
- 
- دی عاقل و هشیار شدم در کاری ۱۸۸۳  
 دیدم که دل آن اوست من اغیارش  
 برهم زد دوش مر مرا عیاری  
 بیرون رفتم از آنمیان من باری
- 
- دی مست بدی دلا و چست و سفری ۱۸۸۴  
 رقصان شده سرسبز مثال شجری  
 امروز چه خورده که از دی بتری  
 یا صاحب خورشید بسان سحری
- 
- رفتم بریار از سر سر دستی ۱۸۸۵  
 گفتم بگشای در که من مست نیم  
 گفتا ز درم برو که ایندم مستی  
 گفتا که برو چنانکه هستی هستی
- 
- رفتم بطیب گفتم از بینائی ۱۸۸۶  
 ترک صفت و محو وجودم فرمود  
 افتاده عشق را چه میفرمائی  
 یعنی که زهر چه هست بیرون آئی
- 
- رقص آن نبود که هر زمان برخیزی ۱۸۸۷  
 رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی  
 بیدرد چو گرد از میان برخیزی  
 دل پاره کنی و زسرجان برخیزی
- 
- رو ای غم و اندیشه خطا میگوئی ۱۸۸۸  
 هر کودک را گر از جفا ترسانند  
 از کان وفا چرا جفا میگوئی  
 من پیر شدم در این مرا میگوئی

- روزی به خرابات گذر میکردی  
 آنها که جهان زیروزبر میکردند  
 ۱۸۸۹
- 
- زنامه چهارده که بود اشراقی  
 آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم  
 ۱۸۹۰
- 
- زاهد بودم ترانه گویم کردی  
 سجاده نشین با وقاری بودم  
 ۱۸۹۱
- 
- زاهد که نبرد هیچ سود ایساقی  
 مردانه در آ مرو توزود ایساقی  
 ۱۸۹۲
- 
- سرسبزتر از تو من ندیدم شجری  
 شبخیزتر از تو من ندیدم سحری  
 ۱۸۹۳
- 
- سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی  
 ای آنکه هزار مرده را جان دادی  
 ۱۸۹۴
- 
- سرمستم و سرمستم و سرمستم کسی  
 همچون قد حم شکست وانگه پر کرد  
 ۱۸۹۵
- 
- سو کند همی خورد پریر آنساقی  
 گرباده دهم بشهری و آفاقی  
 ۱۸۹۶
- 
- شادی شادی و ایحریفان شادی  
 میگفت که دادی عاشقی من دادم  
 ۱۸۹۷
- 
- گه گه بکشرشمه نظر میکردی  
 چون کار جهان زیروزبر میکردی
- گشتم زردههی من از براقی  
 ارده ببرد چهار ماند باقی
- سرفتنه بزم و باده خوبم کردی  
 بازیچه کودکان گویم کردی
- آنزهد نبود مینمود ایساقی  
 کاندرازل آنچه هست بود ایساقی
- پر نورتر از تو من ندیدم قمری  
 پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری
- رقاص کن دلی و اصل شادی  
 شاگرد تو میشوم که بس استادی
- می خوردم می خوردم و از دست کسی  
 آخر ز گزاف نیست اشکست کسی
- عقلی نگزارم بجهان من باقی  
 زان سوسن آزاد هزار آزادی
- آری دادی مها و دادی دادی

- شبرفت ودلت نگشت سرای ایچی ۱۸۹۸ دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی  
خفتند حریفان همه چاره اینست  
کازدر می لعل ودر سرخود پیچی
- 
- شمشیر اگر گردن جان ببری ۱۸۹۹ بل احیاء بر بهم که شنیدی  
روح ییحیی اگر نه باقی بودی  
درخون سراوسه ماه کی گردیدی
- 
- شمعی است دل مراد افروختنی ۱۹۰۰ چاکیست زهجر دوست بردوختنی  
ای بیخبر از ساختن و سوختنی  
عشق آمدنی بود نه آموختنی
- 
- صد روز دراز گر بهم پیوندی ۱۹۰۱ جانرا نشود از این فغان خرسندی  
ای آنکه باین حدیث ما میخندی  
مجنون نشدی هنوز دانشمندی
- 
- عاشق شوی ایدل و زجان اندیشی ۱۹۰۲ دزدی کنی و زپاسبان اندیشی  
دعوی محبت کنی ای بیمعنی  
وانگه ز زبان این و آن اندیشی
- 
- عالم سبزاست و هر طرف بستانی ۱۹۰۳ از عکس جمال گلرخی خندانی  
هر سو گهریست مشتعل از کانی  
هرسو جانیست متصل با جانی
- 
- عانیت حمامه تحاکی حالی ۱۹۰۴ تبکی وتنوح فوق غصن عالی  
او ناله همیکرد و منش میگفتم  
مینال براین پرده که خوش مینالی
- 
- عشق آن نبود که هر زمان برخیزی ۱۹۰۵ وززیردوپای خویش کرد انگیزی  
عشق آن باشد که چون در آئی بسماع  
جان در بازی وزدو جهان برخیزی
- 
- عشقت صنما چه دلبریها کردی ۱۹۰۶ در کشتن بنده ساحریها کردی  
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم  
آگاه نه چه کافریها کردی

گر گردونرا دهان بدی خندیدی	۱۹۰۷	عید آمد و عید بس مبارک عیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی		این هست ولیک اگر زمن نشنیدی
آراسته خود را زپی دیداری	۱۹۰۸	عید آمد و هر کس قدری مقداری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری		مارا چو توئی عید بکن تیماری
گفتم که غما خیر بود رخ زردی	۱۹۰۹	غم را دیدم گرفته جام دردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی		گفتا چکنم که شادینی آوردی
واندر غم خود همچو پنا غم داری	۱۹۱۰	غمهای مرا همه بنا غم داری
ترسم که نباشی و چرا غم داری		گوئی که ترا ام و چرا غمداری
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی	۱۹۱۱	کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بیهوده حدیث سرسلطان چکنی		در مشغله نفس رکیکی توهنوز
گه قصه آن بدرد دل میگوئی	۱۹۱۲	گاه از غم او دست زجان میشوئی
کواز تو برون نیست که رامیجوئی		سرگشته چرا گرد جهان میوئی
در بازی بیدلان مکن غمازی	۱۹۱۳	گر آنکه امین و محرم این رازی
بس عاشق را که کشت بازی بازی		بازیست ولیک آتش راستیش
ور بستیزی چو آهنان بستیزی	۱۹۱۴	گر بگریزی چو آهوان بگریزی
ای مرغک زیرک بدو پا آویزی		زان شاخ گای که ما در آویخته ایم
چون جمله نشاطی و سلامی چون می	۱۹۱۵	گر تو نکنی سلام ما را در پی
دفع گرگی گر نکنی هی هی هی		چوپان جهانی و امان جانها

- گر خار بدین دیده چون جوی زنی  
 ۱۹۱۶ من دست ز دامن تو کوتاه نکنم
- ور تیر جفا بردل چون موی زنی  
 گر همچو دلم هزار بر روی زنی
- ور باد نیم ز باد هستم باری  
 ۱۹۱۷ از اهل خرابات تو هستم باری
- گر داد کنی درخور خود داد کنی  
 ۱۹۱۸ گفتمی تو که بسیار بیادت کردم
- هر ذره زغم سیاه سیما بودی  
 ۱۹۱۹ و راه بسوی گوهر ما بودی
- هر قطره ز جوش همچو دریا بودی  
 وز مهر ضمیر پرهوس میداری  
 ۱۹۲۰ آن ناله قرین هر نفس میداری
- ور در صفت خویش روی بسته شوی  
 ۱۹۲۱ با خود منشین که هر زمان بسته شوی
- امید بود که حی قیوم شوی  
 ۱۹۲۲ میترس کزین حدیث محروم شوی
- چندان بدر سرای تو نه ایستمی  
 ۱۹۲۳ ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی
- روی عاشق چنین مزعفر بندی  
 ۱۹۲۴ گر آنکه صدف را غم گوهر بندی

- گر قدر کمال خویش بشناختمی ۱۹۲۵ دامان خود از خاک پیرداختمی  
 خالی وسبک بر آسمان تاختمی  
 سر بر فلک نهم بر افراختمی
- گر گفتن اسرار تو امکان بودی ۱۹۲۶ پست و بالا همه گلستان بودی  
 گر غیرت نخوت نه در ایام بدی  
 هر فرعونی موسی عمران بودی
- گر مجلس انس را بکار آمدی ۱۹۲۷ مردم بدر تو بنده وار آمدی  
 گر آفت تصدیع نبودی و ملال  
 هر روز برت هزار بار آمدی
- گر من مستم ز روی بد کرداری ۱۹۲۸ ایخواجه برو تو عاقل و هشیاری  
 تو غره بطاعتی و طاعت داری  
 این آن سرپل نیست که می پنداری
- گر نقل و کباب و بادۀ ناب خوری ۱۹۲۹ میدان که بخواب در همی آب خوری  
 چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه  
 سودت ندهد آب که در خواب خوری
- گر نه حذر از غیرت مردان کنمی ۱۹۳۰ آن کار که دوش گفته ام آن کنمی  
 و رشک نبودی همه هشیارانرا  
 بیخویش و خراب و مست و حیران کنی
- گر نه کشش یار مرا یار بدی ۱۹۳۱ با شاه و گدا مرا کجا کار بدی  
 گر نه کرم قدیم بسیار بدی  
 کی یوسف جان میان بازار بدی
- گر هیچ نشانه نیست اندر وادی ۱۹۳۲ بسیار امیدها است در نومیدی  
 ایدل مبر امید که در روضه جان  
 خرما دهدت شاخ درخت بیدی
- گر یک نفسی واقف اسرار شوی ۱۹۳۳ جانبازی را بجات خریدار شوی  
 تا مست خودی تو تا بد تیره هشی  
 چون مست از او شوی تو هشیار شوی

- حیران ابد شوی زهی حیرانی  
استادانرا بدرس خود بنشانی  
۱۹۳۴
- گریکورق از کتاب ما برخوانی  
گر يك نفسی بدرس دل بنشینی
- نبضم بگرفت از سر دانائی  
بردم دستش سوی دل سودائی  
۱۹۳۵
- گفتم بطیب داروئی فرمائی  
گفتا که چه درد میکند بنمائی
- اکنون که همی نظر کنم جان منی  
ایجان جهان تو کفر و ایمان منی  
۱۹۳۶
- گفتم صنما مگر تو جانان منی  
مرتد کردم گر ز تو من برگردی
- گفتا که حدیث جان مکن گرز منی  
گفتا که هنوز عاشق خویش منی  
۱۹۳۷
- گفتم که بتیغ حجتم چند زنی  
گفتم که چونی مهاخوشی محزون
- گفتا که کسی نپرسد چونی  
تابان ولطیف و خوبی و موزونی  
۱۹۳۸
- گفتم که چونی مهاخوشی محزون  
چون باشد طلعت مه گردونی
- گفتا که خوشم تو بکجا افتادی  
دیوانه توئی که در دوا افتادی  
۱۹۳۹
- گفتم که دلا تو در بلا افتادی  
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
- دل گفت طریق هستی اندر پستی  
گفتا زیرا که دل در این بر پستی  
۱۹۴۰
- گفتم که کدامست طریق هستی  
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد
- گفتم که دوم بار بگو خوش خبری  
گفتم که زهی تهمت کج برشگری  
۱۹۴۱
- گفتند که هست یار را شور و شری  
گفتا ترش است روی خوبش قدری
- دیوانه توئی که عقل از من جوئی  
آئینه کند همیشه آهن روئی  
۱۹۴۲
- گفتی که تو دیوانه و مجنون خوئی  
گفتی که چه بیشرم و چه آهن روئی

گردون چه بود بر در اوسرهنگی جز صبر که از صبر ندارم رنگی	۱۹۴۳	گوهر چه بود بیحرا و جز سنگی از دولت دوست هیچ چیز کم نیست
یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی وزنی خود را برای گان کشته‌امی	۱۹۴۴	گوئی که مگر بباغ رز رشته‌امی آنوعده که کرده رها نی نکند
شادان بود آنجان که نژندش تو کنی هر روز بران پای که بندش تو کنی	۱۹۴۵	کی پست شود آنکه بلندش تو کنی گردون سرافراشته صد بوسه زند
مردی کردی چو گرد مردان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی	۱۹۴۶	کیوان گردی چو گرد کیوان گردی لعلی گردی چو گرد این کان گردی
نوبت چو بما رسد بهائی بنهی وین جرم مرا دستی و پائی بنهی	۱۹۴۷	لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی جرم همرا عفو کنی بی سببی
از کعبه وصل هر دمی بازپسی باشد که بکعبه وصالش برسی	۱۹۴۸	مادام که در راه هوا و هوسی در بادیه طلب چو جهدی بنمای
صد در یارا ز خویش کف زن کردی در کشتی ما دلیر وصف زن کردی	۱۹۴۹	مار از هوای خویش دف زن کردی آن وسوسه را که ز لاحول دمید
وز طالع و بخت خویش شادی شادی سرو عجبی که از زمین آزادی	۱۹۵۰	ماننده گل ز اصل خندان زادی سر سبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو
گفتش که تو کمترین غلامان منی میداشت طمع که گویمش آن منی	۱۹۵۱	ماه آمد پیش او که تو جان منی هر چند بدان جمع تکبر میکرد

بگذاشته هر شهر بشهر آرائی هر روز بمنزلی و هر شب جائی	۱۹۵۲	مائیم در این زمان زمین پیمائی چون کشتی یاوه گشته در دریائی
در آب حیات عشواو چون ماهی فریاد از این ولولۀ بیگامی	۱۹۵۳	مائیم و هوای روی شاهنشاهی بیگام شده است روزمارا صبح است
مردی که خداهش کاشکی ناوردی آنها مردی نهند و این را مردی	۱۹۵۴	مردی که فلک ریخته کند از دردی غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب
تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی مینال بر این پرده که خوش مینالی	۱۹۵۵	مرغان ز قفس قفس ز مرغان خالی از ناله تو بوی بقا میاید
خیره است نظر در تو و باتو نظری وز دیده تواز گوشککی مینگری	۱۹۵۶	مست است خبر از تو و یا خود خبری درهم شده خانه دل از حور و پری
وز ما تو چنین کشیده دامن تاکی من در غم تو ، تو فارغ از من تاکی	۱۹۵۷	من باتو چنین سوخته خرمن تاکی این کار بکام دشمنانم تا چند
کاری که منت دهم نورزی چکنی صد گوهر و صد بحر نیرزی چکنی	۱۹۵۸	من بادم و تو برك نلرزی چکنی چون سنك زدم سبوی تو بشکستم
شاید که بهر سخن ز من نازاری یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری	۱۹۵۹	من بیدلم ای نگار و تو دلداری یا آندل من که برده باز دهی
من مرده بدم ز زند گانم کردی اکنون نشوم گم که نشانم کردی	۱۹۶۰	من پیر فنا بدم جوانم کردی میترسیدم که گم شوم در ره تو

- |   |      |  |
|---|------|--|
| من جان جنیدستم و سری سقطی<br>کو باز نداند سقطی از سختی        | ۱۹۶۱ | من جان تونیستم مگو جان غلطی<br>کی باشم جان هر خری کوردلی       |
| مقصود از این عمر خرابم تو بسی<br>پرسند چه کرده جوابم تو بسی   | ۱۹۶۲ | من جمله خطا کنم صوابم تو بسی<br>من میدانم که چون بخوام رفتن    |
| در عشق تو عالمی بهم برزدی<br>بر پای تو دستک زبر سر زدی        | ۱۹۶۳ | من خشک لب ار باتو دم تر زدی<br>یکبوسه اگر لبم توانستی داد      |
| دریا صفتی عجایبی سیم بری<br>کز یارک دوشینه چه دارد خبری       | ۱۹۶۴ | من دوش بخواب در بدیدم قمری<br>امروز بگرد هر دری میگردد         |
| مینالیدم ترانه کاسه گسری<br>گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری     | ۱۹۶۵ | من دوش بکاسه رباب سحری<br>با کاسه می درآمد آنرشک بری           |
| پس مانده بدم از همه پیشم کردی<br>سر مستک و دستک زن خویشم کردی | ۱۹۶۶ | من ذره بدم ز کوه بیشم کردی<br>درمان دل خراب و ریشم کردی        |
| این عالم را چو ذره برهم زنی<br>خود را چو درخت از زمین بر کنمی | ۱۹۶۷ | من من نیم واگر می من منمی<br>گر آن منمی که دل زمین بر کنده است |
| گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای<br>شب گرد جهان دیده وانگشت نمای | ۱۹۶۸ | مه دوش ببالین تو آمد بسرای<br>مه کیست که او باتو نشیند یکجای   |
| در دیده وطن ساخت زنی کو گهری<br>مهمان منی بآب چندان که خوری   | ۱۹۶۹ | مهمان دو دیده شد خیالت گذری<br>ساقی خیال شد دودیده میگفت       |

- میدان و مگو تا نشود رسوائی  
گفتا که چه حاجتست اینجاملکی است  
۱۹۷۰
- زیبائی مرد هست در تنهائی  
کو موی همی شکافد از بینائی
- میفرماید خدا که ای هر جائی  
باما خو کن که عاقبت آن دلدار  
۱۹۷۱
- از عام ببر که خاص آن مائی  
پیشت آید شبانگه تنهائی
- ناخوانده بهر جا که روی غم باشی  
تا کافر را خدا نخواند نرود  
۱۹۷۲
- ورخوانده روی تو محرم آندم باشی  
شرمت بادا ز کافری کم باشی
- نقاش رخت اگر نه یزدان بودی  
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی  
۱۹۷۳
- استادتو در نقش توحیران بودی  
در عشق تو جان بدادن آسان بودی
- نومید نیم گرچه ز من ببریدی  
تاجان دارم غم تو خواهم خوردن  
۱۹۷۴
- یا بر سرمن یار دیگر بگزیدی  
بسیار امیدهاست در نومیدی
- نی گفت که پای من بگل بود بسی  
نه زخم گران بخوردم از دست کسی  
۱۹۷۵
- ناگاه بریدند سرم در هوسی  
معذورم دار اگر بنالم نفسی
- نی من منم ونی تو توئی نی تو منی  
من باتو چنانم ای نکار ختنی  
۱۹۷۶
- هم من منم وهم تو توئی هم تو منی  
کاندر غلطم که من توام یا تو منی
- واپس مانی ز یار واپس باشی  
در چشم کسی چو خویش راجای کنی  
۱۹۷۷
- از شاخ درخت بگسلی خس باشی  
تو مردمک دیده آنکس باشی
- وقفاست مرا عمر در این مشتاقی  
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب  
۱۹۷۸
- احسنت زهی طراوت و رواقی  
من می نخورم تا تو نباشی ساقی

وانگه مه را قرین شاهی کردی ز آن اه بسوی خویش راهی کردی	۱۹۷۹	هر پاره خاک را چو ماهی کردی آخر ز فراق دود آهی کردی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی کش هر نفسی هزار بر روی زنی	۱۹۸۰	هر روز بکاه خیمه بر جوی زنی چون دف دل ما سماع آنگاه کند
من عاشق را پیرهنی فرمائی پیراهن تست چشم را بینائی	۱۹۸۱	هر روز ز عاشقی و شیرین رائی ای یوسف روزگار ما یعتوبیم
بنیاد هزار عافیت را بکنی بر جان فقیران کرم از تو ، تو غنی	۱۹۸۲	هر روز یکی شور بر این جمع زنی تا دور ابد این دوران قائم بود
چون نور مهبی که بر زمین میافتی آندم که چنان و اینچنین میافتی	۱۹۸۳	هر شب که ببنده همنشین میافتی من بنده چشم مست پر خواب توام
تا از دم خویش گردن غم نزنم با اینکه ملولم ز کسی کم نزنم	۱۹۸۴	هر گز بمزاج خود یکی دم نزنم هر چند ملولم تو یقین است که تو
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی نا آمده صبح ، از طمع چاشت کنی	۱۹۸۵	هر گز نبود میل تو کا فراغت کنی بسم آنا گفته تو گوئی الحمد
آن یار وفا دار کجا شد باری میل دل او بود سوی مرداری	۱۹۸۶	هر کس کسکی دارد و هر کس یاری گر پیش سگی شکر نهی خرواری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری چون احمد و بوبکر بگوشه غاری	۱۹۸۷	هر کس کسکی دارد و هر کس یاری مائیم و خیال یار و این گوشه دل

<p>۱۹۸۸                  احوال همی پرسی و خود میدانی                  میگویم و سر بخیره میجنبانی</p>	<p>هر لحظه مها پیش خودم میخوانی                  تو سرو روانی و سخن پیش تو باد</p>
<p>۱۹۸۹                  دو گوش کشان همچو کمانم کردی                  فی الجمله چنان شد که چنانم کردی</p>	<p>هم دست همه دست زنانم کردی                  خائیده بهر دهان چو نانم کردی</p>
<p>۱۹۹۰                  هم جان سوی جانانت رساند روزی                  کان درد بدرمانت رساند روزی</p>	<p>هم دل بد لستانت رساند روزی                  از دست مده دامن دردی که ترا است</p>
<p>۱۹۹۱                  چون مست شوی بازرهی از هستی                  بر باده زنی ز آب و آتش دستی</p>	<p>همسایگی مست فزاید مستی                  در رسته مردان چو نشستی رستی</p>
<p>۱۹۹۲                  لب بگشایم در این گشادم باشی                  حیلہ طلبیم تو اوستادم باشی</p>	<p>یاد تو کبم میان یادم باشی                  گر شاد شوم ضمیر شادم باشی</p>
<p>۱۹۹۳                  شاگرد که بودی که چنین استادی                  ای دنیا را ز تو هزار آزادی</p>	<p>یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی                  خوبی و کرم را چه نکو بنیادی</p>
<p>۱۹۹۴                  بر کرد جهان زبوی سیمب و آبی                  از عشق رخ خویش زهی بی آبی</p>	<p>یک شفتالو از آن لب عنابی                  هم پرده شب درید و هم پرده روز</p>

کتاب



پایان

از خوانندگان متمنی است اغلاط زیر را که در موقع چاپ رخ داده  
قبل از استفاده از کتاب تصحیح فرمایند

صحيح	غلط	شماره	رباعی	صحيح	غلط	شماره	رباعی
آبش	آتش	۴	۷۳۷	ساغر ما	مار غر با	۲	۹
تابع	مانع	۲	۸۱۶	از حال	از خال	۱	۱۰
آنقوم	آنقدم	۱	۸۲۸	رنگی	زنگی	۲	۴۱
ریشش	ریشت	۴	«	هست	هشت	۴	۱۰۶
موی زلف او	خوی زلف تو	۱	۸۵۴	خم	خشم	۴	۱۱۲
مه	مد	۴	۸۷۶	لذکر کم	کذکر کم	۲	۱۶۰
و دیار	بدار	۱	۸۷۸	برتر	بدتر	۳	۲۱۷
منشین	منشی	۱	۸۸۵	ز شکری	ز شکر	۳	۲۳۶
پر آهش	براهش	۲	۹۱۲	برجه	بر جد	۱	۲۴۱
نبری	پبری	۳	۹۲۰	حاجیان	صاحبان	۲	۲۴۲
که دل زند	که زند	۴	۹۴۳	که سر	که سو	۱	۲۴۷
سر نبرد	سر نبود	۳	۹۵۷	بد من	بر من	۲	۳۲۴
مستیز	ستیز	۲	۹۶۲	مهریار در	مهر در	۴	۳۳۹
این يك	ایف	۴	۹۸۳	سفت	مفت	۲	۳۴۷
تنت	بیت	۳	۹۸۹	کز تمر	که قعر		۳۴۹
ور بوسه	و بوسه	۴	۱۰۰۲	گراز زرین	گراز زرین		۳۸۳
با مانه	با مایه	۳	۱۰۱۶	دوچشم از	دوچشم از		۴۱۳
بیا بتلخ خویان	بتا بتلخ خویان	۱	۱۰۱۷	که سلطان	که سلطان	۴	۴۲۲
جویان	خوبان	۲	«	دیلرزد	میکرزد	۴	۴۳۶
مشو	من	۲	۱۰۱۹	خوری تو	خوری تا	۳	۴۴۸
مرهم	می هم	۲	۱۰۲۱	ز ماه	ز مانه	۳	۵۸۱
نیش	بیش	۴	۱۰۲۹	نچهند	نروند	۲	۶۰۵
لب را	رخ را	۳	۱۰۳۵	باز آید	باز آمد	۱	۶۴۴
اطلال	اطلاع	۱	۱۰۵۱	در کندن	در کشتی	۳	۷۳۵

صحيح	غلط	مهرج	رباعی	صحيح	غلط	مهرج	رباعی
ازغم	از دست	۴	۱۳۵۸	اینجا	اینها	۴	۱۰۷۴
ولی مگوفوم	ولی باو	۴	۱۴۰۵	این عشق	این	۳	۱۰۸۹
کن بسوی	بس بسوی	۲	۱۴۰۷	دجال	رجال	۲	۱۰۹۱
خیال خوش	هوای غم	۴	۱۴۲۰	تعمق	تعیق	۴	۱۰۹۶
نشود	بشود	۱	۱۴۳۷	بغموشی	بغموی	۲	۱۰۹۷
ارمیان	از میان	۴	۱۴۵۸	غوره است	غوره بود	۲	۱۰۹۸
بنده مزن	بنده من	۴	۱۴۸۸	والحال	بل حال	۳	۱۱۰۲
فرسودن	فرمودن	۲	۱۵۰۰	میکشدم	میرسدم	۴	۱۱۱۹
گشتن	گشتی	۲	۱۵۳۳	از نور	از شور	۱	۱۰۲۵
افزون گشتن	افسون گشتی	۱	«	حیات	بجیات	۴	۱۰۲۷
گشتن	گشتی	۲	«	در چاه	در چاره	۴	۱۰۵۳
سان بنماید	سال نباید	۴	۱۵۳۴	کنا نت	گناهت	۳	۱۰۷۷
سان بنماید	سال نماید	۲	۱۵۶۹	بیکاه	بیکانه	۱	۱۰۸۸
سه نان	سنان	۲	۱۵۷۲	این نیز	این	۴	۱۰۹۵
روی	روزی	۱	۱۶۴۶	ترا بجان	تو ایجان	۱	۱۰۹۶
تتف	تقف	۱	۱۶۵۲	چون سرشودین	چون این	۳	۱۱۰۴
اندر	آند وره	۴	۱۷۰۹	حقیم	حکیم	۲	۱۱۱۴
پرو	پرو	۱	۱۷۲۶	لطیف و نثر در نایم	لطیف و نثر در نایم	۲	۱۳۰۹
بپی	بی	۱	«	نیت	نیت	۱	۱۳۱۳
بر من	بر تن	۴	۱۷۵۷	نثار	من نثار	۲	۱۳۳۴
احوال	احوا	۱۵	صفحه ج	نقش تو من	نقش من	۳	«

بهلاوه چند اشتباه ذیل نیز در هنگام طبع رخ داده ۱- حرف ( واو ) برخلاف ترتیب

حروف مقدم بر حرف ( نون ) بطبع رسیده است

۲- در اول صفحه ( ۱۲۹ ) یکصد عدد از شماره رباعیات از قلم افتاده پس از

شماره ( ۱۱۱۹ ) شماره ( ۱۰۲۰ ) نوشته شده و در اول صفحه ( ۱۴۵ ) شماره اصلی

و صحیح باز گشته و ما محض آسانی مراجعه برای تصحیح شماره رباعیات را در این

غلطنامه مطابق همانیکه در کتاب نوشته شده است ثبت نموده ایم



